



معجزه الهی و کرامات اهل بیت
در انقلاب اسلامی

یاری الهی

إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ

ناصر کاوه

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد. تهاجم دشمنان در سطح مسائل معنوی، بسیار مشکل سازتر از حملات سخت است... شهدا در زمانی که زنده بودند، با جان خودشان دفاع کردند؛ امروز با هویت و معنویت خودشان دارند از هویت کشور و اسلام دفاع می کنند.

امام خامنه ای: در دیدار با دست‌اندرکاران کنگره بزرگداشت

شهدای استان خراسان جنوبی

۱۴ آبان ۱۴۰۲



نباید گذاشت جوشش خون شهیدان فرو بنشیند زیران شهیدان هویت

ملت ایران هستند و ملت نباید هویت خود را فراموش کند.

رهبر معظم انقلاب اسلامی، امام خامنه ای

۲۳ آذر ۱۴۰۲

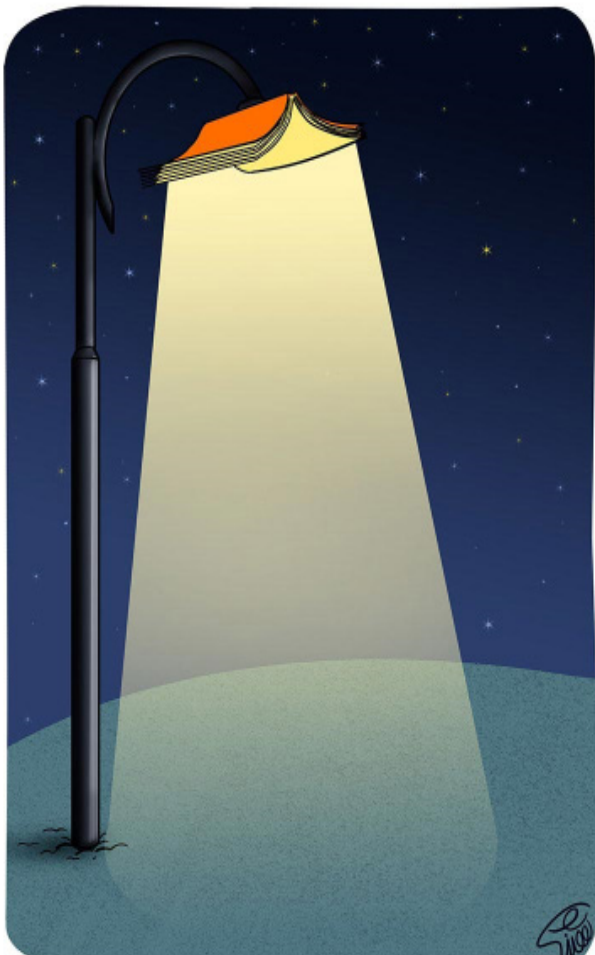
بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

معجزه و کرامات در انقلاب اسلامی
نویسنده: ناصر کاوه
گرافیک و طراح: علی کربلائی
ویراستار، حروف نگار: نرگس کاوه
مشاور طرح: مهدی کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
رسانه و فضای مجازی: لیلا عاقلی
قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

سرشناسه: کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور: معجزه و کرامات در انقلاب اسلامی
مشخصات ظاهری: ۹۳ ص.
شابک:
۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
Martyrs — Iran — Survivors — Diaries
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
Personal narratives — Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ —
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

فهرست

- مقدمه / ۶
- راز پیروزی / ۱۲
- امام خمینی / ۱۴
- شهید کاظمی / ۱۵
- شهید بروجردی / ۱۶
- آیه الکرسی / ۲۴
- امام رضا / ۲۶
- شهید برونسی / ۳۲
- ابوالفضلی / ۴۳
- شهید باقری / ۴۸
- عملیات / ۵۰
- توسل / ۵۴
- شهید عارف / ۵۶
- شهید احمد کاظمی / ۵۷
- معجزه شهید / ۶۲
- شهید صابری / ۷۰
- شهید صیاد / ۷۱
- شهید هاشمی / ۷۴
- شهید سلیمانی / ۷۶
- شهید کشوری / ۸۰
- معجزه طبس / ۸۲





در بیان زندگی نام‌های شهیدان سعی کنیم خصوصیات زندگی اینها و سبک زندگی
اینها و چگونگی مشی زندگی اینها را تبیین کنیم، این مهم است امام خامنه‌ای

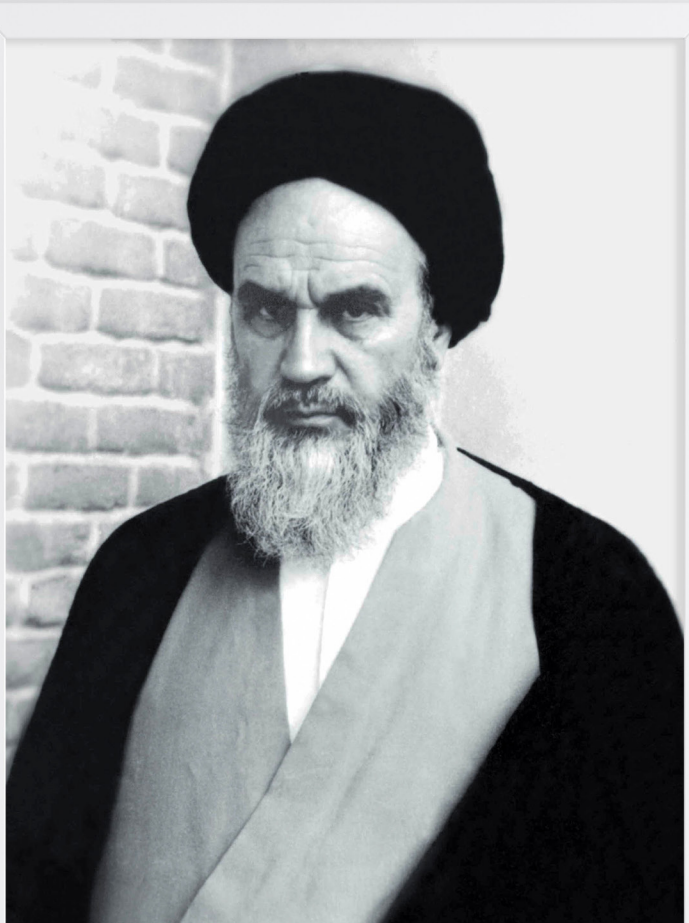
این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا تمامی شهدای نظام مقدس
جمهوری اسلامی ایران و رئیس جمهور شهید، سیدابراهیم رئیسی و شهدای همراه

امام خامنه‌ای

... ما با شهدا معاصر بودیم و جهاد و ایثار و شهادت و گره‌گشایی‌ها و ایستادگی آنان در مقابل قدرتها را دیدیم اما نسل جوان، این موضوع را با وضوح و بداهتی که ما متوجه شدیم، نمی‌بیند، بنابراین هر یک از علما، روشنفکران، دانشگاهیان و صاحبان مناصب دولتی، باید به تناسب جایگاه خود نقش آفرینی کنند. راه مقابله با جنگ شناختی، اقتصادی، سیاسی و امنیتی جبهه دشمنان انقلاب اسلامی، استمرار راه شهدا و عمل به درس آنان یعنی مجاهدت، ایستادگی و مقاومت است...

... عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی‌گیرند، نمی‌شنوند، والا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد، به برکت صدای شهیدان...





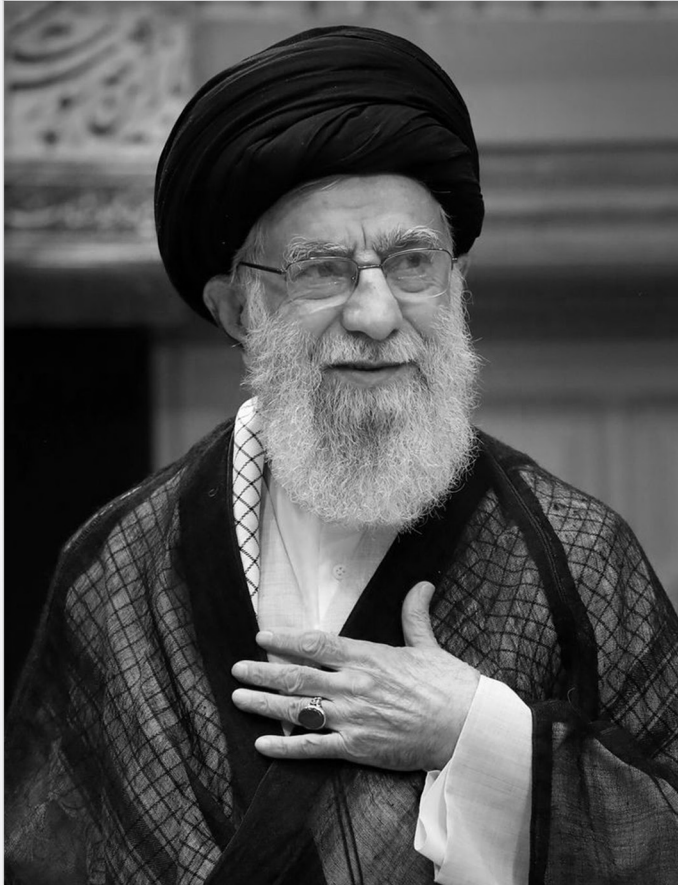
شهدا در محضر خدا هستند

قلم قاصر ما در وصف شهیدان چه توانند گفت، از شهیدان ارجمندی که خداوند تعالی در شأن آنان کلمه بزرگ **أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ** را فرموده است، بشری قاصر مثل من چه تواند گفت. آیا بار یافتن نزد خداوند و ضیافت مقایره بوی از آنان را می توان با قلم و بیان و گفت و شنود توضیح داد؟ آیا این همان مقام **فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي** نیست که حدیث شریف بر سید شهیدان و سرور مظلومان منطبق نموده است؟ آیا این جنت همان است که مؤمنان در آن راه دارند، یا لطیفه الهی آن است؟ آیا این بار یافتن و ارتزاق نزد رب الارباب همان معنی بشری آن است، یا رمزی الهی و والاتر و فوق برداشت بشر خاکی؟ بارالها، این چه سعادت عظیمی است که نصیب بندگان خاص خود فرمودی که ما از آن محرومیم. اکنون من به مادران و پدران مربی این بندگان خاص خدا و همسران و بازماندگان این عزیزان به جای تسلیت، تبریک عرض می کنم.

یالیتنی کنت معهم فافوز فوزاً عظیماً... امام خمینی، کتاب: ایثار و شهادت در مکتب امام خمینی، ص ۲۳

((مقدمه))

با توجه به معنای امداد و غیب معلوم می شود که امدادهای غیبی به معنای مدهایی است که از غیب سرچشمه می گیرد، هر چند با عنایت به معنای لغوی واژه مزبور می توان جهان و نظم، حیات و نشاط و همه نعمتهای موجود در آن را مدد گرفته از عالم غیب و از مصادیق امدادهای غیبی دانست، چنان که قرآن، اموال و فرزندان را از امدادهای الهی دانسته است ولی این ترکیب اصطلاحاً به معنای مدهای غیبی ویژه در زندگی بشر است. با توجه به این که کمکهای ویژه الهی به رغم غیر عادی بودن، به اسباب طبیعی مستند است و از سوی دیگر معجزات و کرامات نیز مستند به سبب های طبیعی غیر عادی است مناسب است تفاوت آنها روشن شود. به نظر می رسد مهم ترین ویژگی جداکننده معجزات پیغمبران و کرامات اولیا از امدادهای غیبی این است که گرچه هر دو به اذن خدا و وساطت نیروهای غیبی و اسباب طبیعی غیر عادی انجام می گیرد؛ ولی در معجزه و کرامت خود شخص نقش اصلی دارد؛ اما در امداد غیبی شخص چنین نقشی ندارد و در حالی که امیدش از همه جا قطع شده مدد الهی از او دستگیری می کند. گروهی از آیات قرآن که به کمک های ویژه خدا اشاره کرده است به عنوان وعده تخلف ناپذیر الهی بر وقوع حتمی آنها تأکید می کند. «وكان حقاً علينا نصر المؤمنین»... روم / آیه ۴۷... تقاضای پیامبران الهی نسبت به این گونه امدادها هم بر اهمیت تأثیر کمکهای ویژه خدا گواهی می دهد، و هم بر وجود آنها دلالت دارد...



به برکت شهیدان، حزن و خوف ما از بین می‌رود

... شهدا به طور طبیعی ماندگارند و اقتضای ماندگاری در شهدا هست، لکن ما هم وظیفه داریم؛ ما باید نام شهدا را زنده بداریم، ما باید از مفهوم شهادت، از پیام شهیدان برای آراستن درست زندگی استفاده کنیم؛ ما احتیاج به سامان بخشی زندگی جمعی داریم، در جامعه‌ی خودمان و در جامعه‌ی جهانی؛ به کمک شهیدان و آثار شهیدان می‌شود این کار را انجام داد... ۰۵/۰۷/۱۴۰۲

شهید چیت‌سازیان، شهید ابراهیم هادی، شهید وزوایی؛ همه‌ی اینها شهدائی هستند که چون معرفی شده‌اند و چهره‌های شان تبیین شده، مجموعه‌ای از جوانها هم به اینها دل بسته‌اند؛ وقتی دل می‌بندند، راه آنها را دنبال می‌کنند. این درست نقطه‌ی مقابل آن حرکتی است که سعی می‌کند دلبستگی‌ها را به نمادهای فساد، به نمادهای دنیاطلبی، به نمادهای هرزه‌گرایی جلب کند؛ ببینید این، نقطه‌ی مقابل آن است؛ این را شما دنبال نکنید، ان شاء الله که خداوند هم کمک‌تان خواهد کرد... امام خامنه‌ای، ۲۵/آذر/۱۳۹۸

بسیاری از آیات قرآن بیانگر این مطلب است که امدادهای غیبی بیش‌تر در جنگ ظهور و تجلی کرده است. کم جلوه دادن دشمن در بیداری و خواب... «وَإِذْ يُرِيكُمُوهُمْ إِذِ التَّيْتِمِ فِي أَعْيُنِكُمْ قَلِيلًا»... انفال / سوره ۸، آیه ۴۴. قرآن این درخواست را از زبان نوح (ع)، لوط (ع) طالوت و یارانش و همچنین رسول اکرم (ص) و مؤمنان نقل می‌کند. آیه ۹ سوره انفال درخواست کمک از سوی پیامبر و مسلمانان در جنگ بدر را نقل می‌کند: «إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِالْفِ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُرَدِّينَ» در پاره‌ای از روایات آمده است که پیامبر (ص) نیز با مسلمانان در یاری خواستن از خدا هم صدا بود و می‌گفت: پروردگارا! وعده‌ای را که به من داده‌ای تحقق بخش. خدایا، اگر این گروه مؤمنان نابود شوند، پرستش تو از زمین برچیده خواهد شد آیه ۲۱۴ سوره بقره... این درخواست رلر روش مستمر تاریخی پیغمبران الهی و امت‌های آنان می‌شناساند: «أَمْ حَسِبْتُمْ أَن تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسْتَهْمُ الْبَأْسَاءِ وَالضَّرَاءِ وَزَلْزَلُوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَى نَصْرُ اللَّهِ الْإِنَّا نَصْرُ اللَّهِ قَرِيبٌ» با حول وقوه الهی، با توسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش‌بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو

با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن کتاب **معجزه و کرامات در انقلاب اسلامی**، را شروع می‌کنیم، تا انشاء الله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد... ارادتمند: ناصر کاوه

نگاهی به توطئه های دشمنان انقلاب اسلامی و امدادهای غیبی

تبلیغات قوی ترین ابزار توطئه

از آنجائی که استحکام قدرتهای استکباری بر پایه تبلیغات، تسلیحات و اطلاعات پایه ریزی شده است و هریک از این ابزارها به نوبه خود نقش مهمی را در تثبیت قدرتهای استکباری ایفا نموده اند. طبیعی است که دشمنان اسلام در مواجهه با پدیده حیرت انگیز انقلاب اسلامی ایران با تمام توان از این حربه های خود استفاده نمایند. اما در این میان تبلیغات از اهمیت و کارآیی بیشتری برخوردار بوده است و حتی نسبت به آن دو رکن دیگر نقش زیربنائی و تعیین کننده دارد. این عامل مهم در طول تاریخ همواره در راستای تحکیم کفر جهانی و مقابله با حرکت های ضد استعماری و ضد استکباری به ویژه در جهت مقابله با اسلام به کار گرفته شده است. پس از پیروزی انقلاب، استکبار جهانی با رهبری آمریکا بهره گیری از همه ابزارهای تبلیغاتی، هجوم گسترده ای را در سطح جهان اسلام بر علیه باورهای دینی و نظام جمهوری اسلامی به کار گرفت و علاوه بر بهره گیری از رسانه های خبری، صدها نویسنده معاند و مزدور در جهان غرب و اروپا را برای تخریب مبانی دینی استخدام کرده که جریان سلمان رشدی مرتد یکی از آنها بود.

خشن ترین چهره های توطئه: در اینجا به خشن ترین چهره های توطئه استکبار جهانی که در چهارواژه خلاصه می شود می پردازیم: کودتا، تجزیه، ترور و تجاوز

الف. کودتا

یکی از کودتاهای شاخص که توسط استکبار جهانی بر علیه انقلاب اسلامی تدارک دیده شد کودتای نوژه بود. کودتایی که نمونه های بسیار کوچکتر آن رژیم های بسیاری را در سراسر جهان سرنگون کرده است. به جرأت می توان ادعا کرد، که کودتای آمریکائی ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ در ایران در مقایسه با کودتای نوژه بازی کودکانه ای بیش نبود، کودتای نوژه در تاریخ ۱۸ تیرماه ۱۳۵۹ خنثی شد...

ب. تجزیه

تجزیه و یا حداقل ایجاد آشوب های جدائی طلبانه، یکی دیگر از چهره های اصلی توطئه های استعماری و نواستعماری است. با اوج گیری انقلاب اسلامی، انواع طرح های تجزیه طلبانه توسط سازمان های جاسوسی و امنیتی («سیا») و («کا، گ، ب») مورد بررسی قرار گرفت این چهره توطئه در محور به هم پیوسته ای اکثر استان های مرزی و حاشیه ای کشور را در بر می گرفت: از ترکمن صحرا تا کردستان، از خوزستان و منطقه ایل قشقایی (فارس، بوشهر، و بخشی از هرمزگان) تا بلوچستان و آذربایجان. این توطئه ها هم علی رغم تلاشهای زیاد عوامل خارجی و داخلی آمریکا به نتیجه ای نرسید، و ملت مسلمان ایران در پرتو عنایت حضرت ولی عصر (عج) شاهد امدادهای غیبی بودند...

ج. ترور

در ادامه توطئه ها استکبار جهانی به سرکردگی آمریکا همزمان با آشوب های مختلف پرده دیگری از توطئه هایش را به نمایش گذاشت و به فاصله های اندکی یاران امام(ره) و پیروان اسلام ناب محمدی (ص) را آماج حملات ناجوانمردانه تروریسم کور خویش قرار داد. حربه ترور در چنان مقیاس وسیعی علیه انقلاب به کار گرفته شد که در هیچ نقطه جهان همانند و نظیر نداشت. توجه به بخشی از فهرست گسترده و زنجیره ای ترورهای دشمنان در ماه های اول انقلاب می تواند ما را به این حقیقت واقف سازد که، چه طور این توطئه های ناجوانمردانه می توانست در مدت کوتاهی هر نظام نوپائی را از پای درآورد، برخی از ترورهای کور دشمنان عبارت بودند: ترور سرلشگر ولی الله قرنی، نخستین رئیس ستاد کل ارتش جمهوری اسلامی ایران (۱۳۵۸/۲/۳) ترور آیت الله مطهری، نخستین رئیس شورای انقلاب و برجسته ترین نظریه پرداز انقلاب اسلامی (۱۳۵۸/۲/۱۱) ترور حاج طرخانی (۱۳۵۸/۴/۷) ترور حاج مهدی عراقی و پسرش (۱۳۵۸/۶/۴) ترور آیت الله قاضی طباطبائی اولین شهید محراب (۱۳۵۸/۸/۱۲) ترور آیت الله مفتاح (۱۳۵۸/۹/۲۷) شهادت آیت الله بهشتی و ۷۲ یار امام (۱۳۶۰/۴/۷) و بسیاری از ترورهای دیگر... دشمن با طرح و اجرای این نقشه های جنایتکارانه استکبار جهانی و با غفلت تمام از مددهای غیبی و الطاف الهی، به انتظار سقوط جمهوری اسلامی ایران لحظه شماری می کرد. پس از این ترورهای ناجوانمردانه، مجله «تایم» چاپ آمریکا نوشت: «بهشتی می رفت تا مردی پر قدرت شود و در سن ۵۲ سالگی امید اصلی برای تداوم انقلاب اسلامی بود.» (۱۱)

نشریه دیگر آمریکائی «واشنگتن استار» با خوشحالی و ذوق زدگی نوشت: با مرگ بهشتی، روحانیت حاکم،

تواناترین استراتژیست و سازمانده خود را از دست داده است و دیگر کسی وجود ندارد که بتواند جانشین او شود، ایران در حال حاضر با فقدان سازماندهی و آگاهی سیاسی روبروست. (۱۲)

در همان ایام امید دنیای استکباری به سقوط جمهوری اسلامی ایران آنچنان بالا گرفت که مجله نیوزویک از قول بنی صدر نوشت: فقط دو تن از مقامات مهم در دستگاههای دولتی باقی مانده اند، فقط یک انفجار دیگر و از آن پس همه چیز تمام می شود. آری فقط دو نفر جائی و باهنر.

اما بزودی دشمنان اسلام و انقلاب اسلامی به شکست های خود در طرح این چهره توطئه نیز اقرار نمودند. آنان با این حال دست از توطئه های خشن برنداشتند و علاوه بر ترور رهبران شاخص نظام اسلامی، تیم های ترور آمریکائی، در کوچه ها و خیابانها مردم عادی را هدف قرار دادند و حتی کار را به جائی رساندند که در روز عاشورای حسینی (ع) در حرم مطهر رضوی (ع) زائران و عاشقان امام رضا (ع) را به خاک و خون کشیدند.

جالب توجه است که شیطان بزرگ، ملت مسلمان ایران را که چنین بیرحمانه آماج حملات تهاجم تروریستی قرار گرفتند به عنوان تروریست معرفی می کند! خانم فلوارا الوئیز نویسنده برجسته آمریکائی که اندیشه ها و مقالات او بر عملکرد سیاستمداران آمریکا تأثیر به سزائی دارد، چنین می نویسد: «برداشت حکومت ما از تروریسم این است که اگر کسی در برابر ادعاهای ما قد علم کند، تروریست بالفطره است و چنین آدمی وقتی مورد حمله ما قرار می گیرد باید به حقانیت این حمله، بسان یک کیفر آسمانی اذعان کند! حمله ما به این چنین فردی شامل قوانین حقوقی مربوط به جنگ نمی شود، زیرا این کار ما یک جنگ نیست، بلکه یک «جهاد مقدس صلیبی» است. به نظر ما تروریست کسی است که در مقابل حملات ما از خود دفاع کند.»

د. تهاجم از طبس تا صدام

با اشغال لانه جاسوسی آمریکا در ایران توسط «دانشجویان مسلمان پیرو خط امام» در ۱۳ آبان ۱۳۵۸، آمریکا حیثیت جهانی خود را در معرض ضربه ای شدید و حقارت آمیز و شکستی بسیار بی سابقه احساس کرد و از آن روز به بعد به تکاپو افتاد تا راه چاره ای برای اعاده حیثیت و آزادی گروگانهای خود بیابد. اما هنگامی که آمریکا هرگونه امید و سازش با رهبری انقلاب را از دست داد به فکر توطئه تجاوز نظامی افتاد آمریکا در بخش اول این توطئه که به «ماجرای طبس» معروف شد توسط نیروی معنوی و غیبی خداوند متعال گرفتار آمد او که هیچگاه به مخلیه اش آن قدرت مافوق بشری را راه نداده بود به صورت شگفت انگیز در محاصره طوفان شن قرار گرفته و به رسواترین وجهی شکست خورد...

در پی اشغال سفارت آمریکا در تهران، به دستور کاخ سفید، چند هواپیما و هلیکوپتر حامل دهها افسرو تفریحگر و ورزشکار آمریکایی - پس از هماهنگی با ستون پنجم خویش در ایران - مخفیانه به صحرای طبس گام نهادند تا از آنجا، برای حمله به مراکز حساس پایتخت و نجات گروگانها بهره برند؛ اما گرفتار طوفان شدیدی از شن شوند (که به قول پیرمردهای یزدی، از ۹۰ سال پیش تا آن زمان سابقه نداشت) و در ۵ اردیبهشت ۵۹، در اثر برخورد با شنهای کویر، چند هواپیما و هلیکوپتر منفجر، و جمعی از مهاجمان سوخته و به خاکستر تبدیل شدند.

نویسنده کتاب آمریکا در اسارت می نویسد: «این شرمساری و خجالت، بین نیروهای ارتش به طور گستردهای عمیق شد و همچنان جریان دارد؛ مخصوصاً در میان آنان که مستقیماً در این ماجرا درگیر بودند. حتی فرمانده آمریکایی عملیات طبس - که یک سرهنگ بازنشسته به نام چارلز بکویت بود صبح دو شنبه ۱۳ ژوئن ۱۹۹۴ (۲۳ خرداد ۷۳) به نحو مشکوکی درگذشت.»

امام خمینی (رحمه الله علیه)، پس از آن ماجرا فرمود: «نباید بیدار شوند آنهایی که توجه به معنویات ندارند و به این غیب ایمان نیاوردند؟ کی این هلیکوپترهای آقای کارتر را که میخواستند به ایران بیایند ساقط کرد؟ ما ساقط کردیم؟ شنها ساقط کردند. شنها مأمور خدا بودند، باد مأمور خدا است. قوم عاد را باد از بین برد، این باد، مأمور خدا است. این شنها همه مأمورند.»... منبع: فصلنامه انتظار موعود / ش ۱۸

بخش دوم طرح تجاوز، حمله گسترده نظامی به ایران از طریق کشور عراق بود. این حمله در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ با تعرض ارتش عراق به خاک ایران و حمله هواپیماهای آن به ۱۰ پایگاه هوائی ایران آغاز گردید. ولی با استقامت ملت و رزمندگان اسلام در طولانی ترین جنگ قرن، بعد از ۸ سال دفاع افتخارآمیز با پیروزی ملت مسلمان ایران و شکست توطئه گران خاتمه یافت و به این ترتیب یکی از طولانی ترین نبردهای تاریخ معاصر جهان که سه برابر جنگ جهانی اول و دو برابر جنگ جهانی دوم و یک و نیم برابر جنگ آمریکا و کره بود، به پایان رسید. از ویژگی های این نبرد این بود که به عنوان یکی از نمونه های نادر در تاریخ، دو ابر قدرت با هماهنگی کامل از مهاجم پشتیبانی می کردند و دیگر اینکه در این نبرد از هر سلاح و ابزاری برای سرنگونی نظام اسلامی استفاده شد... منبع - پاسدار اسلام :: بهمن ۱۳۸۳، شماره ۲۷۸

امام خمینی: از اول انقلاب احساس کرده‌ام که در همه‌ی مراحل، دست قدرتی به ما کمک می‌کند

..ایشان یک وقت در جریان فرمودند: من از اول انقلاب احساس کرده‌ام که در همه‌ی مراحل، دست قدرتی به ما کمک می‌کند و ما را راهنمایی می‌نماید. واقعاً همین طور است. البته خدای متعال، این دست قدرت را تصادفی و شانسی و بیهوده نمی‌فرستد؛ بلکه به عنوان پاداش یک مجاهدت و یک از خودگذشتگی می‌فرستد؛ یعنی قوانین تاریخ، به هم نخورده است. این طور نیست که کسی تصور کند آنچه پیش آمده، کتره‌یی بوده است. نه، آنچه پیش آمده، منطبق بر قواعد عالم است؛ منتها برطبق قوانین و قواعد مادی شناخته شده نیست؛ بلکه عنصر معنوی در آن کار، مؤثر و کننده‌ی کار است. ۱۴/۰۹/۱۳۶۹ - امام خامنه‌ای

کمک و نصرت الهی در مراحل مختلف انقلاب

...در عصر روز هجدهم بهمن ماه ۵۷، در تهران حکومت نظامی اعلام شد. امام به مردم فرمود: «به خیابانها بریزید.» اگر امام در آن لحظه چنین تصمیمی نمی‌گرفت، امروز محمدرضا در این مملکت بر سر کار بود. یعنی اگر با حکومت نظامی ظاهر می‌شدند، و مردم در خانه‌هایشان می‌ماندند، اول امام و ساکنان مدرسه‌ی «رفاه» و بعد اهالی بقیه‌ی مناطق را قتل عام و نابود می‌کردند. پانصد هزار نفر را در تهران می‌کشتند و قضیه تمام می‌شد. چنان که در اندونزی یک میلیون نفر را کشتند و تمام شد. امروز هم آن آقا بر سر کار است و شخصیت خیلی هم آبرومند و محترمی است! آب هم از آب تکان نخورد! اما امام، در لحظه‌ی لازم تصمیم لازم را گرفت. اگر خواص امری را که تشخیص دادند به موقع و بدون فوت وقت عمل کنند، تاریخ نجات پیدا می‌کند و دیگر حسین بن علی‌ها به کربلاها کشانده نمی‌شوند. اگر خواص بد فهمیدند، دیر فهمیدند، فهمیدند اما با هم اختلاف کردند؛ کربلاها در تاریخ تکرار خواهد شد... ۲۰/۰۳/۱۳۷۵ - امام خامنه‌ای

...مردم باید با تمام قدرت و امیدواری، در راه ایجاد آینده‌ی بهتر تلاش کنند. چرا باید ملت ایران به آینده‌ی خود و لطف الهی امیدوار نباشد؛ در حالی که تمام رویدادهای این ده سال، حاکی از لطف بی‌حد و حصر پروردگار نسبت به ما بوده است؟ امام عزیز و بزرگوار نیز همیشه همین احساس را داشتند. در یکی از تصمیمهایی که اتخاذ کرده بودند، عرض کردم تصمیمی که شما گرفتید، خیلی به نفع اسلام و جمهوری اسلامی تمام شد. ایشان فرمودند: گمان نکنید این کاری که اتفاق افتاد، قبلاً آن را پیش بینی کرده بودم؛ این، کار خدا و کمک او بود. بعد فرمودند: از اول انقلاب تا کنون و در مراحل مختلف، گویی دست قدرتمندی هدایت ما را بر عهده دارد. حقیقتاً انسان احساس می‌کند که دست قدرت پروردگار، ملت و مسؤولان ما را هدایت و کمک می‌کند. ۱۰/۰۴/۱۳۶۸

بیانات در دیدار اقشار مختلف مردم - امام خامنه‌ای

بارقه الهی و انگیزه دینی؛ جبران کننده کمبودها در جنگ تحمیلی

...اکثر شما شاید جنگ تحمیلی را درک کرده‌اید؛ اما من نمی‌دانم چقدر خاطرات روزهای اول جنگ در یاد شما زنده است. یک ملت در مقابل تهاجمی قرار گرفته بود؛ اما در واقع از ابزارهای متعارف هیچ چیز نداشت. سراغ تانک می‌رفتیم، نبود، یا کم بود، یا ناقص بود؛ سراغ سلاح می‌رفتیم، همین طور؛ سراغ هواپیما می‌رفتیم، همین طور. کسانی هم که آن روز در رأس بعضی کارهای مؤثر بودند، دائم آیه‌ی یأس می‌خواندند؛ اما همین بارقه‌ی الهی و انگیزه‌ی اخلاقی و معنوی و دینی و همین خداجویی، دل‌های جوانان - همین پاسداران، همین نیروهای مردمی و بسیج از همه‌ی قشرها، همین عناصر بسیار مؤمن و خالص ارتش - را آن چنان آماده کرد که جانها توانستند ضعف جسم‌ها را جبران کنند. ۱۷/۰۷/۱۳۸۱ - بیانات در دیدار پاسداران - امام خامنه‌ای

تبلور نصرت الهی به ملت ایران در آزادی اسرا

...من می‌گفتم سی سال طول میکشد که اسرا آزاد بشوند. خدای متعال صحنه‌ای درست کرد و این احمق قضیه‌ی حمله‌اش به کویت پیش آمد، احساس کرد که اگر بخواهد با کویت بجنگد - البته جنگش با کویت به قصد تصرف کامل کویت بود - احتیاج دارد به اینکه از ایران خاطرش جمع باشد؛ این هم با بودن اسرا امکان‌پذیر نیست. اول نامه نوشت به رئیس جمهور وقت و به نحوی به بنده، چون از این طرف جواب درستی نگرفت، بنا کرد اسرا را خودش آزاد کردن، که دیگر آنهایی که یادشان است، یادشان هست. یکهو خبر شدیم که اسرا از مرز دارند می‌آیند؛ همین طور پشت سر هم گروه گروه آمدند، تا تمام شد. این کار خدا بود، این نصرت الهی بود. و دیگر همین طور از این قضایا تا امروز. ۰۵/۰۵/۱۳۸۸

بیانات در دیدار اعضای دفتر رهبری و سپاه حفاظت ولی امر - امام خامنه‌ای



جامنخلای صفاق

در کشتی انقلاب با تمام مشکلات، با ناخدایی که موج ها را می شناسد
به سمت مسیر مشخصی می رویم ، ظهر ———— ور . جا نمائی ای رفیق

أَبِي مَهْدِي

أَنْ أَضْرِبَ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ
شعرا- ٦٣

راز پیروزی حق چیست؟

رهبر انقلاب اسلامی در دیدار هزاران نفر از بسیجیان که چندی پیش به مناسبت هفته بسیج برگزار شد، شرط پیروزی حرکت بسیجی در کشورمان را «تقوا» و «حسن عمل» بیان کردند و در تبیین این مطلب به بیان ماجرای رسیدن یاری خداوند به حضرت موسی (علیه السلام) و قومش در مواجهه با فرعون پرداختند.

سنت الهی: عقب نشینی باطل

یکی از درس های قرآن کریم که در قالب داستان بیان شده است، داستان مواجهه ی قوم بنی اسرائیل با لشکریان فرعون و نصرت الهی به حضرت موسی (علیه السلام) است: «وقتی که دو گروه یعنی گروه حضرت موسی که جلو میرفتند و گروه فرعون که پشت سر می آمدند، همدیگر را از دور دیدند و این قدر به هم نزدیک شدند که میتوانستند یکدیگر را ببینند، «قَالَ أَصْحَبُ مُوسَىٰ إِنَّا لَمُدْرِكُونَ» بنی اسرائیل که با موسی بودند، خوفشان برداشت، گفتند که یا موسی! الان به ما میرسند؛ «مُدْرِكُونَ» یعنی الان آنها میرسند، ما را میگیرند و قتل عام میکنند. موسی چه جواب داد؟ حضرت موسی در جواب گفت: «قَالَ كَلَّا»، هرگز چنین چیزی پیش

نخواهد آمد؛ چرا؟ «إِنَّ مَعِيَ رَبِّي»؛ معیت این است. پروردگار من با من است. «۳/۹/۱۳۹۵»

دشمنی باطل با جریان حق در همیشه ی تاریخ وجود داشته است. پیروزی حق در این درگیری تاریخی «وعددهی الهی» است: «قرآن صریحاً وعده کرده است که «لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ». قرآن با زبان های مختلف گفته است که این حقیقت و این سلسله ی ارزش ها در تاریخ بشریت، بر همه ی شبه ارزشها و ضد ارزشها فائق خواهد آمد. قرآن صریحاً گفته است که «العاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ» فرجام کار، متعلق به مؤمنان و پرهیزگاران است. «۲۴/۷/۱۳۷۰» و عقب نشینی باطل «سنت الهی» است: «شکی نداریم که پیروزی از آن اسلام است؛ این جبهه ی کفر با همه ی وسعت، با همه ی زرق و برق، با همه ی توپ و تشری که میزنند، بالاخره در مقابل امت اسلامی و جبهه ی اسلامی مبارز و مجاهد و ادار به عقب نشینی خواهد شد. وَ لَوْ قَاتَلَكُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوَلَّوْا الْأَدْبَارَ ثُمَّ لَا يَجِدُونَ وَّلِيًّا وَلَا نَصِيرًا؛ این سنت الهی است و تردیدی در این وجود ندارد.» «۲۹/۲/۱۳۹۵»

شروط پیروزی: تقوا، مجاهدت و بصیرت

البته پیروزی بر جریان باطل و مستکبرین با رعایت شروط و لوازمی همراه است؛ اولاً باید با خدا بود و تقوا را رعایت کرد: «با خدا باشید، خدای متعال مگر و امید ندارد بنده ای را که با او باشد؛ لاتخافا انی معکما اسمع و اری... با خدا که باشیم، برای خدا که باشیم، خدای متعال کمک میکند.» «۱۵/۱۲/۱۳۹۲»

و شرط دیگر این پیروزی این است که: «ما تلاش کنیم، ما حرکت کنیم، ما راه بیفتیم، ما کار کنیم؛ اگر ما کار کردیم، این سنت الهی است که دشمن باید عقب نشینی کند و عقب نشینی هم میکند.» «۲۹/۲/۱۳۹۵» [۵] «پیروزی، بدون مجاهدت، بدون حرکت، بدون خطرپذیری، امکان ندارد. خدای متعال وعده ی پیروزی بدون حرکت به هیچ کس نداده است.» «۲۹/۳/۱۳۹۱»

و البته باید در مقابل سختی ها و مشکلات «صبر و بصیرت» به خرج داد: «هرگاه ملتی، جماعتی، فردی در مقابل یک محنتی که بر آن جمع یا بر آن فرد یا بر آن ملت وارد میشود، صبر و بصیرت به خرج داد، آن محنت برای او تبدیل میشود به نعمت. راز پیروزی حق، پیروزی کلمه ی حق، انتشار حق، انتشار توحید در طول تاریخ در میان بشر همین نکته است.» «۶/۴/۱۳۹۰»

«خدا با ما است»

در جبهه ی حق، ایمان افراد، یکسان نیست؛ امکان دارد در جبهه ی حق «پیشمان شده»، «از نفس افتاده» و «دل به مال دنیا» هم وجود داشته باشد که در وعده ی الهی شک کنند. گاهی «یک عده ای میگویند: مگر میشود در مقابل صف به هم پیوسته ی دشمنان مسلح به پول و زور و رسانه و اقتصاد و سیاست ایستاد؟ بله، اگر برای خدا پا در میدان گذاشتید و ایستادگی کردید، پیروزی قطعی است.» «۱۹/۱۰/۱۳۹۱»

اینجاست که می توان در پاسخ به این افراد و با اتکا به «منطق قرآن» و «تجربیات تاریخی» کلام حضرت موسی (علیه السلام) را تکرار کنیم که «جمهوری اسلامی با اتکاء به قدرت الهی و با باور کردن قدرت حضور مردم، از هیچ قدرتی در دنیا هراس ندارد. اگر کسی به تقلید از روحیه های ضعیف بنی اسرائیل میگوید که «إِنَّا لَمُدْرِكُونَ» ما هم به تقلید از حضرت موسی عرض می کنیم که «كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِين».» «۳/۹/۱۳۹۵»

در اثر دعای امام شفا یافتم

من از ناحیه ستون فقرات در جنگ زخمی شده بودم. لذا با صندلی چرخدار به دیدن امام رفتم و از ایشان خواستم برای من دعا کنند. ایشان هم دعا فرمودند. روز بعد عمل جراحی داشتم. پزشکان گفته بودند من حتی یک درصد هم شانس زندگی ندارم. اما حال من در عرض ۴۸ ساعت رو به بهبودی رفت. این دوا و دکترها نبودند که مرا زنده نگه داشتند، بلکه دعای امام بود...

راوی: آقای مجید دولابی

شخصی به نام «حجت الاسلام حاج سید تقی درچه‌ای» مبتلا به بیماری سختی شده بود. پزشکان داخل و خارج از بازیابی سلامت دوباره‌اش قطع امید کرده بودند و پیش بینی اطباء آن بود که وی ظرف دو یا سه ماه آتی بدرود حیات خواهد گفت. این شخص روزی تقاضای تشریف به محضر امام را کرد و خدمت ایشان رسید. ایشان با دیدن امام به لحن دل شکسته‌ای زبان به سخن گشود و گفت: آقا پزشکان مرا جواب کرده‌اند و می‌گویند امیدی به سلامتی‌ات نمی‌باشد. امام دستی نوازشگر بر سر او کشیدند و برای سلامتی‌اش دعا کردند. حالا از آن موضوع چهارسال می‌گذرد و او هنوز با سلامتی ادامه حیات می‌دهد. آنان که می‌خواهند باورش‌ان عینیت یابد، می‌توانند با او در شهری محل زندگی‌اش ملاقات کنند...

راوی: حجت الاسلام والمسلمین علی اکبر آشتیانی، منبع: کرامات و امدادهای غیبی در حیات امام خمینی

جای خمپاره

بعد از فروکش کردن آتش سنگین دشمن ناگهان تشنه‌ام شد. رفتم در سنگر استراحت آب نوشیدم. وقتی برگشتم، دیدم نه سنگری هست؛ نه جای دوشیکایی و خمپاره درست به وسط سنگر اصابت کرد. همه از تعجب خشک شان زد. بچه‌ها برایم گریستند و فرمانده به من گفت: این‌ها همه از امدادهای غیبی هستند...

راوی جمشید زکی‌نژاد، منبع: ماهنامه وصال

نجات به واسطه بز

در منطقه‌ی عملیاتی مرصاد در بیابان‌های اسلام‌آباد به خودرویی تکیه داده بودم که دیدم بزی در صد قدمی من ایستاده است. دقت کردم دیدم ظاهراً پایش ترکش خورده است و لنگان راه می‌رود. حس کردم باید تشنه باشد. از آب آشامیدنی خود برداشتم و به سمت بز رفتم. فرار کرد؛ دنبالش دویدم کمی که از ماشین دور شدم ماشین را با توپ زدند. باورم نمی‌شد که زندگی مرا خدا به واسطه‌ی یک بز نجات داد.

منبع: پایداری تبیان

مؤذن‌های غریبه

نزدیک ظهر بود، بچه‌ها با کمی آب که داشتند، تجدید وضو کردند، ولی ناگهان صدای اذان آن هم به صورت دسته جمعی به گوش جان مان نشست. با خودم گفتم: هنوز که وقت نماز نیست؛ پس حتماً در این اذان به ظاهر بی وقت، حکمتی نهفته است. از این رو، به طرف صدا که هر لحظه زیباتر و دلنشین‌تر می‌شد، پیش رفتیم. ناگهان در کنار نیزارها قایقی دیدیم که لبه‌ی آن از گل و لای کنار آب بیرون آمده بود. به سرعت به داخل نیزارها رفتیم و قایق را بیرون کشیدیم و سرانجام مؤذن‌های غریبه را یافتیم. درون قایق شکسته که بر موج‌های آب شناور بود، پیکر ۱۳ تن شهید گمنام مرا به غبطه واداشت.

راوی: جانباز شهید علی رضا غلامی

لطف خدا

در شیلر، روی ارتفاعات هزارقله مستقر بودیم. بعد از حملات کوبنده‌ی نیروهای خودی، به دستور جانشین فرماندهی کل قوا، عقب‌نشینی کردیم. هنگام عبور از پل‌ها، برای جلوگیری از پیشروی دشمن، باید آن‌ها را منفجر می‌کردیم. به کمک برادران لشکر ۳۰ گرگان، سه چهارپل را منهدم کردیم؛ ولی در یکی از پل‌ها مواد عمل نکرد. دو سه بار زدیم، باز هم نشد. بعد از جست‌وجو متوجه شدیم ۸۰ نفر از نیروهای ایرانی زیر پل مشغول استراحت بودند...

برگرفته از وبلاگ بهشت خوبان



معجزه الهی در سقوط جنگنده دشمن

یکی از رزمندگان مؤمن لبنانی بعد از پایان نماز، سجده‌ای طولانی انجام می‌دهد. وی در این سجده به خواب می‌رود و در عالم رؤیا، بانو فاطمه زهراء (س) و حضرت زینب (س) را مشاهده می‌کند. وی با نگرانی عرض می‌کند: بانوی من هواپیماهای دشمن خانه و کاشانه ما را ویران و زنان و کودکان مان را به کام مرگ فرستاده است آیا کاری برای مان انجام نمی‌دهید؟ بانو فاطمه (س) می‌گویند (صبر کنید، پیروز خواهید شد). وی می‌گوید: مگر نه این است که ما از شیعیان و دوستان و ادامه دهندگان راهتان هستیم. ما را از شر این جنگنده‌ها نجات نمی‌دهید؟ ایشان می‌فرمایند: صبر کنید، پیروز خواهید شد. این رزمنده می‌گوید: بانوی من آیا کاری با این جنگنده‌ها نمی‌کنید، اگر شده یکی از آنها را ساقط کنید تا قلب مان آرام و دلمان مطمئن شود. وی می‌گوید: فاطمه (س) ردایی سفید را در آسمان چرخاند و گفت: صبر کنید، پیروز خواهید شد. به گفته این رزمنده در این حالت من از خواب بیدار شده و ناگهان متوجه شدم یک جنگنده اسرائیلی در دره مریمین سقوط کرد. بدین ترتیب آنچه بانو فاطمه (س) گفته بود با سقوط این هواپیما محقق شد. منبع: مشرق، پایگاه مقاومت لبنان

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

«ازدواج با توسل به امام زمان (عج)!»

عبدالمهدی گفت: من قبل از ازدواج، زمانی که درس طلبگی می‌خواندم، خواب عجیبی دیدم. رفتم خدمت آیت‌الله ناصری و خواب را برای ایشان تعریف کردم. ایشان از من خواستند که در محضر آیت‌الله بهجت حاضر شوم و خواب را برای وی تعریف کنم. وقتی به حضور آیت‌الله بهجت رسیدم، نوید شهادتم را از ایشان گرفتم. اسم کوچک شهید کاظمی ابتدا فرهاد بود. آیت‌الله بهجت از او می‌خواهند که نامشان را به عبدالمهدی یا عبدالصالح تغییر دهند که همسر، نام عبدالمهدی را انتخاب می‌کند. دیرستانی بودم که با شهید علمدار آشنا و به این شهید و زندگی ایشان علاقه‌مند می‌شوم. آن قدر که حتی از خداوند، تقاضای همسری می‌کند که در تقوا و انقلابی‌گری همچون او باشد. خواب دیدم شهید علمدار با جوانی دیگر وارد کوچه‌ی ما شدند. وقتی به من رسیدند دست روی شانه‌ی آن جوان زدند و گفتند: این جوان همان کسی است که شما از ما درخواست کردید و متوسل به امام زمان (عج) شدید. روزی که عبدالمهدی به خواستگاری‌اش می‌آید، مرضیه همان کسی را می‌بیند که در آن خواب شهید علمدار به او نشان داده بود. البته این ارادت‌ها منحصر به او نبود. در همان جلسه‌ی اول صحبت با شهید کاظمی متوجه می‌شود که عبدالمهدی نیز همین چندروز پیش خانه‌ی شهید علمدار بوده و با بچه‌های بسیج‌شان به دیدار مادر شهید رفته است. یک روز بعد از شهادت عبدالمهدی، دلم خیلی گرفته بود. گفتم بروم سراغ آن دفتری که خاطرات مشترک‌مان را در آن می‌نوشتیم. به محض بازکردن دفتر، دیدم برایم یک نامه نوشته با این مضمون که «همسر عزیزم! من به شما افتخار می‌کنم که مرا سربلند و عاقبت به‌خیر کردی و باعث شدی اسم من هم در فهرست شهدای کربلا نوشته شود. آن دنیا منتظرت هستم!»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید عبدالمهدی کاظمی

شهید عبدالمهدی کاظمی



اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

«توسل شهید بروجردی به امام زمان (عج)»

...رفتم سراغ برادر بروجردی که گوشه‌ای نشسته بود و رفته بود توی فکر. با اینکه چشم‌هایش از بی‌خوابی قرمز شده بودند ولی انگار می‌درخشیدند و شادمانی می‌کردند. پهلوی او نشستم، دلم می‌خواست هرچه زودتر بفهمم جریان از چه قرار است. گفتم: چطور شد محلی به این خوبی را پیدا کردی، الآن چند روز است که هرچه جلسه می‌گذاریم و بحث می‌کنیم به جایی نمی‌رسیم. در حالی که لبخند می‌زد گفت: راستش پیدا کردن محل این پایگاه کار من نبود. بعد در حالی که با نگاهی عمیق به نقشه بزرگ روی دیوار می‌نگریست ادامه داد: شب، قبل از خواب توسل جستم به وجود مقدس امام زمان (عج) و گفتم که ما دیگر کاری از دستان بر نمی‌آید و فکرمان به جایی قد نمی‌دهد، خودت کمکمان کن. بعد پلک‌هایم سنگین شد و با خودم نذر کردم که اگر این مشکل حل شود، به شکرانه نماز امام زمان (عج) بخوانم. بعد خستگی امانم نداد و همان جا روی نقشه به خواب رفتم. تازه خوابیده بودم که دیدم آقای آمد توی اتاق. خوب صورتش را به یاد نمی‌آورم. ولی انگار مدت‌ها بود که او را می‌شناختم، انگار خیلی وقت بود که با او آشنایی داشتم. آمد و گفت که اینجا را پایگاه بنمید. اینجا محل خوبی است و با دست روی نقشه را نشان داد. به نقشه نگاه کردم و محلی را که آن آقا نشان می‌داد را به خاطر سپردم. از خواب پریدم، دیدم هیچ کس آنجا نیست. بلند شدم و آمدم نقشه را نگاه کردم، تعجب کردم، اصلاً به فکرم نرسیده بود که در این ارتفاع پایگاه بنمید و خلاصه اینگونه و با توسل به وجود مقدس امام زمان (عج) مشکل رزمندگان اسلام حل شد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب امام زمان (عج) و شهدا

شهید محمد بروجردی





شهید محسن وزوایی

یکی از معجزات الهی که منجر به پیروزی عملیات فتح‌المبین شد آخرین شناسایی شب قبل از عملیات بود. من، حسین قجه‌ای و محسن وزوایی برای یافتن بهترین سیرهدایت گردان به پشت جبهه دشمن و تصرف توپخانه آنها به مأموریت رفتیم. پس از اتمام کار شناسایی برای استراحت دور هم نشستیم، کمپوتی را باز کردیم و در حالیکه آرام صحبت می‌کردیم مشغول خوردن شدیم و به یکدیگر تأکید می‌کردیم که قوطی خالی را با خود ببریم تا نشانی از خود به جا نگذاشته باشیم. با خوشحالی به مقرر بازگشتیم و پس از ارائه گزارش کار، ناگهان به خاطر آوردیم که غفلت کرده و قوطی را همانجا گذاشته ایم. دیگر کاری نمی‌توانستیم بکنیم و فقط به خدا توکل کردیم. اوایل شب بعد، چند ساعتی پس از حرکت گردان، محسن وزوایی با بی سیم اعلام کرد که راه را گم کرده است. همه نگران بودند حتی فرماندهان حاج احمد متوسلیان به سجده رفته و با گریه به پروردگار التماس می‌کرد. چند لحظه بعد خبر داده شد که گردان راهش را پیدا کرده و عملیات با رمز فاطمه الزهرا (س) آغاز شد. بعدها فهمیدم فرمانده گردان مسیر را از روی همان قوطی جا مانده پیدا کرده است. پایداری تبیان



خدایا، ای معبودم و معشوقم و همه کس و کارم، نمی‌دانم در برابر عظمت تو چگونه ستایش کنم ولی همین قدر می‌دانم که هر کس تو را شناخت، عاشقت شد و هر کس عاشقت شد، دست از همه چیز شسته و به سوی تو می‌شتابد و این را به خوبی در خود احساس کردم و می‌کنم.

شهادت ابراهیم بر عاوی

شهادت سلام بر ابراهیم!؟

بعد از جمع آوری خاطرات شهید ابراهیم هادی نمی دانستم اسم کتاب را چه بگذارم. بسم الله گفتم. سوره حمد را خواندم و قرآن را باز کردم. صفحه ای که باز شده بود را با دقت نگاه کردم. با دیدن آیات بالای صفحه رنگ از چهره ام پرید. سرم داغ شده بود. بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد. در بالای صفحه آیات ۱۰۹ به بعد سوره صافات جلوه گری می کرد که می فرماید: سلام بر ابراهیم، ما این گونه نیکوکاران را جزا می دهیم، به درستی که او از بندگان مومن ما بود...

منبع: کتاب سلام بر ابراهیم

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي رَبِيعٍ الْمُرْتَضَى

«چهل روز، روزه برای شهادت در حرم امام رضا(ع)»

رسول اکرم (ص) فرمودند که، جهاد دري از درهاي بهشت است که بر روي بعضي از بندگان خاص خودش باز مي‌کند. اين نکته تعصب عجيبی بر روي اين حقير گذاشت، زيرا خودم را از بندگان خاص خدا نمي‌بينم و با گفته‌اي که مادرم به من گفت (هيچ کدام شما شهيد نمي‌شويد) دلم عجب سوخت. به پيش اقا امام رضا رفته‌م و قصد کردم که چهل روز روزه بگيرم و چهل روز از صبح تا غروب در حرم مطهر بمانم تا حاجتم را که شهادت است از ايشان بگيرم، آري اگر شهادت نصيبم گشت از برکات امام رضا (ع) مي‌باشد. شهيد سريندي از روحی بلند، ايمانی قوی و اخلاقی پسندیده برخوردار بود و دليل عشق و علاقه وافرش به ثامن الائمه امام رضا(ع) به ادامه تحصيل در شهر مقدس مشهد پرداخت. در قسمتی از وصيتنامه اين شهيد بزرگوار می‌خوانيم: «خدایا اگر خصم دون، پيکرم را پاره پاره کند، اگر دشمن زبون بدنم را چاک چاک کند، و خانه ام را ويران کند، خون گرمم را بی شرمانه بريزد، بدان هرگز به خاک نخواهم افتاد مگر اينکه قبل از نماز شهادت، اذان مکتب را سر دهم. پدر عزيز و مادر گرامی هدفم از آمدن به مشهد برای درس خواندن نبود. آمدم تا یک پيش مقدمه ای برای شهادت آماده کنم و چون خیلی کثرت گناه کمرم را خم کرده است از خدا می‌خواهم که هنگام شهادت با سخت ترين وضع، جانم را از جسم ناسوتيم جدا کند که ديگر طاقت فراق از معبود را ندارم و نمی‌توانم بيشتر از اين از او دور باشم.

کتاب شهدا و اهل بيت، ناصر کاوه

منبع: قرارگاه فرهنگي شهدای تفرش، مصاحبه با پدر شهيد

شهيد حسن سريندي فراهانی



صَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ أَبِي مُوَيْزٍ الصَّرَفِيِّ

«برات شهادتش را از امام رضا(ع) گرفتم»

مهدی از من کوچکتر بود. عاشق شهادت بود. هر وقت به سوریه می‌رفت، می‌گفت دعا کنید شهید بشوم. به او می‌گفتم مهدی اینقدر دعا نکن زود شهید شوی، بگذار کمی سنت بالاتر برود تا ما اعضای خانواده تو را خوب دیده باشیم و بعد شهید بشوی. آخر سر هم براتش را از امام رضا(ع) گرفتم. مشهد به زیارت امام رضا(ع) رفت و دیگر نیامد تا ما بینیمش. رفت به سوریه و خبر شهادتش آمد. پیکرش را که دیدم، نگاهش جگرم را سوزاند. دلم کنده شد. شکسته شدم. وقتی پیکرش را دیدم به او گفتم: مهدی دست ما را هم بگیر و سلام ما را به آقا امام حسین(ع) و حضرت زینب(س) برسان و بگو به ما صبر زینبی بدهد. خدا ریشه اسرائیل و آمریکا را ریشه کن کند که اینگونه جوان‌های ما را به شهادت رساندند. و امیدوارم امام زمان(عج) زودتر ظهور کند و ریشه این ظلم را نابود کند. مهدی سه فرزند دارد. دختر بزرگش ۱۴ ساله است. دختر دومش کلاس سوم است و پسرش ۶ ماهه است. به دختر دومش گفتم بابا رفته بالای ابرها از آنجا نگاهت می‌کند. اما او کوچک است و درک نمی‌کند و کم طاقت است.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: خواهر شهید، خبرگزاری تسنیم

شهید مهدی لطفی



صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي رَبِيعٍ الْمَدِينِيُّ

«امام رضا(ع) را در تپه سلام قسم دادم؟!»

شهید مدافع حرم مهدی موحدنیا پای ثابت سفرهای پیاده کاروان، در مسیر بندگی» بود و هر سال به عشق امام رضا (ع) پیاده برای پابوسی آقا به مشهد مقدس مشرف می‌شد. به گفته همسفران آخرین سفرش، تنها خواسته مهدی شهادت بود. رسم است که زائران با رسیدن به تپه سلام حاجت خود را از امام رضا (ع) طلب می‌کنند و مهدی در این لحظه تنها شهادت را از آقا خواسته بود... در فرودگاه دمشق او را دیدم، به او گفتم: مهدی جان چه خبرا؟ الآن کجا مشغولی؟ به من گفت: من را به یک پادگان فرستاده‌اند و مسؤول تربیت بدنی فاطمیون شده‌ام، صبح تا شب تو پادگان هستیم و کارم فقط بخور و بخوابه! به او گفتم: ولی ما خیلی کارمان بهتره و عملیاتی‌تر هستیم و کاش آنجا نمی‌رفتی و پیش ما می‌آمدی!

مهدی سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت! بعد شهادتش فهمیدم مسؤل اطلاعات عملیات لشکر فاطمیون بوده و آن روز برای اینکه ریا نشود، به من گفت که فلان جا کار می‌کنه و کارش بخور و بخوابه! شهید مدافع حرم، مهدی موحدنیا، ششمین شهید مدافع حرم سبزوار است که در ۱۸ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ در این شهر به دنیا آمد. او در غروب ۲۷ آبان ماه سال ۱۳۹۶ همزمان با شب شهادت امام رضا (ع) در بوکمال سوریه به شهادت رسید. از این شهید مدافع حرم یک فرزند پسر به نام ابوالفضل به یادگار مانده است...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: خانواده و دوستان شهید موحدی نیا
منبع: خبرگزاری فارس

شهید مهدی موحدنیا



غولها!؟

شب حمله تانکهای ما به سوی مواضع نیروهای شما به حرکت در آمدند. نیروهای پیاده وارد درگیری شدید شدند. پس از چند دقیقه من تلاش کردم به وسیله بی سیم جهت هماهنگی با واحدهای سمت چپ و راست تماس بگیرم. کسی نبود که جواب بدهد. هیچ ارتباطی برقرار نشد. آن شب، ماه کمی دیر ظاهر میشد. هنگام ظاهر شدن با کمال حیرت دیدم که از سمت مغرب بالا میآید. پیش خود گفتم مگر چنین چیزی ممکن است! مطمئن بودم که اشتباه نمیکنم. آن شب، سوم ماه بود و من هم چند ماه بود در منطقه بودم ولی هیچ شبی چنین نبود. نمیدانید چه لحظات عجیبی بر من گذشت. با خودم تکرار میکردم: مگر امکان دارد ماه از مغرب ظاهر شود!! دوباره سراغ بی سیم رفتم. تماس حاصل نمیشد. احساس میکردم گم شدهام. هیچ خبری از نیروهای طرفین نبود. ترس عجیبی در جانم افتاد. شاید این هم معجزه باشد. نمیدانم چطور شد که سورهی فیل به ذهنم آمد. آن را تلاوت کردم. کمی تسکینم داد. نیروهای پیاده پیشروی مختصری کرده و متوقف شده بودند. من از تانک بیرون آمدم و برای بازدید از بقیهی تانکها رفتم. فقط یک تانک و یکی از پرسنل را دیدم. در تاریکی فریاد کشیدم، تو کی هستی؟ گفت: من سروان... هستم. گفتم: گروهانت کو؟ کجاست؟... گفت: «هیچ اطلاعی ندارم. گفتم: چگونه به این جا آمدی؟... گفت: نمیدانم. همه گم شده است.

حالت غریبی داشت. چهره‌اش از ترس رنگ باخته بود و با لکنت زبان از من پرسید به من بگو چرا این ماه امشب این طور است؟ مبهوت بود. دهانش باز مانده بود. گرد و غبار غلیظی همه تن او را پوشانده بود و با بغض و حالت گریه تکرار میکرد: برایم روشن کن که چگونه میشود ماه از سمت مغرب ظاهر شود این چه طبیعتی است؟» خستگی مفرط امان مان را بریده بود. همان جا روی خاک‌ها نشستیم. برای این افسر حیرت زده حرف زدم. هر دو قدری تسکین پیدا کردیم. تا اینکه سرخی فجر گوشه‌ی آسمان را رنگین کرد. اما وحشت مان مضاعف شد وقتی دیدیم که خورشید هم از مغرب طلوع میکند. نزدیک بود از وحشت بمیریم. اما آیات قرآن به ما قدرت داد. دریافته بودیم که در موضع باطل هستیم و بر ذنمان گذشت که همهی اینها اشارات الهی است به اینکه باید دست از جنگ برداریم. ما گنگ و مبهوت روی خاک نشسته بودیم و نمیدانستیم چه کنیم. فقط آرزو میکردیم که کشته نشویم. آتش از هر طرف میبارید و نمیدانستیم که نیروهای خودی کجا هستند و نیروهای اسلام کجا. در همین حال واقعه‌ی عجیب دیگری لرزه بر اندام ما انداخت. ما خود را مواجه با سربازانی دیدیم که از روبرو میآمدند. و آنها سرباز نبودند، هیولا بودند، غول بودند. «ای خدای بزرگ، دیگر این غولها چه کسانی هستند که به طرف ما میآیند!!» از جایمان تکان نخوردیم و حیرت زده به قهقهه این سربازان که بیشتر از ده متر بود خیره شدیم. کلاه بزرگی که بر سر داشتند ابهت زیادی به آنها داده بود بر تارک کلاه آنان یک «الله اکبر» نور افشانی میکرد. من نمیتوانستم خودم را از لرزیدن باز دارم. در تمام عمرم هرگز چنین چیزی ندیده بودم. آنها آرام با قدم‌های سنگین پیش میآمدند و ما هر لحظه کوچکتر میشدیم. آنها به طرف دو تانک من و آن افسر آتش گشودند، هر دو تانک مثل ورقهای کتاب مچاله شدند، وقتی آنها نزدیک ما آمدند و ما را اسیر کردند دیدم که بچه‌های کم سن و سال و با نشاطی هستند که نوار سبزی به پیشانی بستهایند. فقط همین. صفحه یاد آن حادثه‌ی دردناک همیشه روح مرا آزرده میکند. اصلا جنگ محل اتفاقات غریبی است. نادیدنیها را به آسانی میتوانی ببینی... کتاب خاطرات اسرای عراقی، مرتضی سرهنگی

جنود الهی

یکی از رزمندگان حزب الله می‌گفت من به همراه چهار نفر از دوستان هم‌رزمم با دشمن مبارزه می‌کردیم. تشنگی بر ما فشار آورده بود و مسافت زیاد و راه ناهموار کوهستانی، توانی برای مان باقی نگذاشته بود. ما باید خود را به پایگاه می‌رساندیم و از آنجا عملیات خود را آغاز می‌کردیم. در نزدیکی پایگاه خانه‌ای وجود نداشت که ما بتوانیم رفع عطش کنیم. در داخل کوهستان غاری بود که زنی سالمند با خانواده کوچک خود در آن زندگی می‌کرد. آنها از ترس حملات وحشیانه رژیم صهیونیستی به منطقه بنت جبیل، بدان جا پناه آورده بودند. به سمت غار مذکور حرکت کردیم و به آن پیرزن سلام کرده و از وی آب طلب کردیم. وی پاسخ سلام ما را داد و برایمان آرزوی توفیق و پیروزی بر دشمن صهیونیستی کرد. افراد این خانواده برایمان آب آوردند و ما مشغول نوشیدن آب شدیم. وی شروع به پر کردن ظروف از آب شد. در این حال یکی از ما پرسید چه نیازی به این همه آب است. این پیرزن با تعجب گفت من عذرخواهی می‌کنم که آب کافی برای سیراب کردن ارتشی که پشت سر شماست، ندارم. این زن در پشت سر ما تعداد زیادی نیروهای ملبس به لباس نظامی مشاهده کرده بود که در حقیقت فرشتگان الهی بودند که خداوند سبحان برای کمک به ما اعزام نموده بود. با این گفته پیرزن ما با شادی و تعجب و لرزش به همدیگر نگاه می‌کردیم... برگرفته از سایت جام جم آنلاین

آیه الکرسی مرانجات داد

صداهاى خفه اى به گوش مى رسيد، زود باشيد شهداى ديروز را بگذاريد تو تابوت‌ها؛ الان ماشين هاى انتقال شهداء مى رسند؛ حاجى، فن سردخانه شماره دو از کار افتاده، چکار کنيم؟ نمى‌دونم، خودتون يک فکرى بکنيد. زود باشيد الان وقت کاره، دست رو دست نگذاريد. و از اين قبيل حرف‌ها. از پس گردنم احساس گرمى مى‌کردم و درد نيش دارى را در امتداد چشم راست تا گردنم حس مى‌کردم. تازه فهميدم که مرا به همراه شهداء به سردخانه بردند: خدايا! چه کنم؟ الان مرا در درون تابوت مى‌گذارند و رويش را تخته مى‌کنند. يقيناً تا رسيدن به زادگاهم با اين وضعى که دارم، تمام مى‌کنم! متوسل به قرآن شدم. مى‌دانيد؟!

از دوران نوجوانى آيه الکرسى مى‌خواندم، در آن حال نيز آيه الکرسى را از خاطر گذراندم. آرامش خاصى به من دست داده بود که نمى‌توانم بيان کنم. در آن لحظه دلم مى‌خواست تمام قرآن را از بر مى‌بودم تا همه اش را در ذهنم زمزمه مى‌کردم. به هر حال چيزى نگذشت که فکرى به خاطر آمد. چون مرا درون مُشما پيچيده بودند، تنها راه نجاتم اين بود که بازدم نفسم را فوت کنم شايد بخار آن روى مُشما بيفتد. چيزى نگذشت که کشوى مرا کشيدند و روشنايى خيره کننده‌اى از پس پلکها، چشمم را خيره کرده بود؛ مرا بيرون کشيدند و کنار تابوت بر روى زمين نهادند. سرما تا استخوان هايم اثر کرده بود. بين مرگ و زندگى بودم. تمام خاطرات زندگى مثل يک تصوير از خاطر مى‌گذشت. ياد قبر و برزخ و زندگى در من حال عجيبى ايجاد کرده بود. احساس من اين بود که در چنين وضعى شايسته نيست بميرم. اما يک چيزى در دلم لذت اين مرگ را صميمانه مى‌پذيرفت. به هر حال من ميان دو تمايل معلق مانده بودم. يکى گفتم: فلانى، مشخصات اين شهيد را روى تابوتش بنويس. ديگرى نوشته هاى روى مُشما را روى تابوت نوشت. بعد دو نفرى مرا بلند کردند تا درون تابوت بگذارند. آن کسى که پايم را گرفته بود گفتم: بنده خدا، چقدر سنگين است.

دلم مى‌خواست در آن حال بخندم. همه چيز تمام شده بود، چون پشتم به لبه تابوت خورده بود که يک دفعه صداى آن کسى که از جلوى سرم دو طرف کتف مرا گرفته بود، بلند شد: خداى من! حاجى! گويى مسئول شان را صدا مى‌زد. بلافاصله مرا به زمين گذاشت. در حالى که پاهايم در دست ديگرى همچنان مانده بود. حاجى! جلوى صورت اين شهيد بخار کرده است. اين شهيد زنده است و فرياد مى‌زد؛ او زنده است؛ زنده است. صداى پاهايم که به طرفم مى‌آمدند را مى‌شنيدم و خوشحال بودم که به اين شکل نمى‌مردم. بقيه اش با خدا بود. در آن لحظه، حال تهوع به من دست داد و ديگر چيزى نفهميدم. دومين بارى که به هوش آمدم، در يکى از بيمارستان هاى اصفهان بود. دستى به صورت و گردنم که کرخت و بسته شده بود، کشيدم. کنار چشم راستم را نيز چک کردم. تنها جاى زخم التيام يافته باقى مانده بود، تعجب کردم که به اين زودى خوب شده بود با فکم قدرى وررفتم. مى‌توانستم آن را تا اندازه اى حرکت بدهم. سرم را برگرداندم، بغل دستى ام را که يک پيرمرد خوش صورتى بود، خوشحال و خندان ديدم. گلويم خشک بود. قدرى تقلا کردم تا توانستم چند تا سؤال از او بکنم. آخر سر پرسيدم: امروز چندمه؟

گفتم: بيست و هشتم. گمانم اين بود که بالاخره بعد از نه روز آنهم با وضعى که برايم پيش آمده بود، مجدداً قدم به جهان گذاشته بودم. هنوز سرم درد مى‌کرد و خوابم مى‌آمد. چيزى نگذشت که برادرم وارد اتاق شد. وقتى که مرا ديد، همان جا ايستاد و شروع به گريه کرد. با خود گفتم: خبرها چقدر زود به همه مى‌رسد! برادرم پرستارها را صدا زد و بلافاصله اتاق از پرستار و غيره پر شد. برادرم سر روى سينه ام گذاشت و با هم کلى گريه کرديم. همه خدا را شکر مى‌کردند. برادرم گفتم: حسن جان! مى‌دانى چندوقته که بيهوشى؟

سرم را به علامت «بله» تکان دادم. از چشمانش معلوم بود که حرفم را قبول ندارد. از بچگى هم اين جورى بود. داداشم ليخندى زد و به پرستارها نگاه کرد. آنها هم خندان مرا نگاه مى‌کردند. از ميان پرستارها، مرد ميان سالى راه را باز کرد و جلو آمد و گفتم: خوب حسن آقا! بالاخره خوش آمدى؟ و دستى به سرم کشيد. برادرم او را پزشک معالجم معرفى کرد و من هم به نوبه خود از او تشکر کردم. دکتر که شاداب به نظر مى‌رسيد، گفتم: شانس آوردى پسر، تير سيستم بويابى تو را به هم ريخته و از کنار قرنيه چشم چپت رد شده و استخوان حفاظ درونى سرت را خراشيد، خوشبختانه به مغز آسيبى نرساند. بعد هم بخشى از فک ثابت تو را خرد کرده، وارد منتهى اليه فک متحرک شده، به غدد آسيب جدى وارد کرده و بالاخره از ميان ستون فقرات و رگ گردن گذشت، منتهى دو تا از استخوان هاى گردن را شکسته، به هر حال هرکس به جاى تو بود، الان اينجا نبود. من و همکاران از به هوش آمدنت واقعاً خوشحاليم و خدا را شکر مى‌کنيم...

راوى محمد کايدى



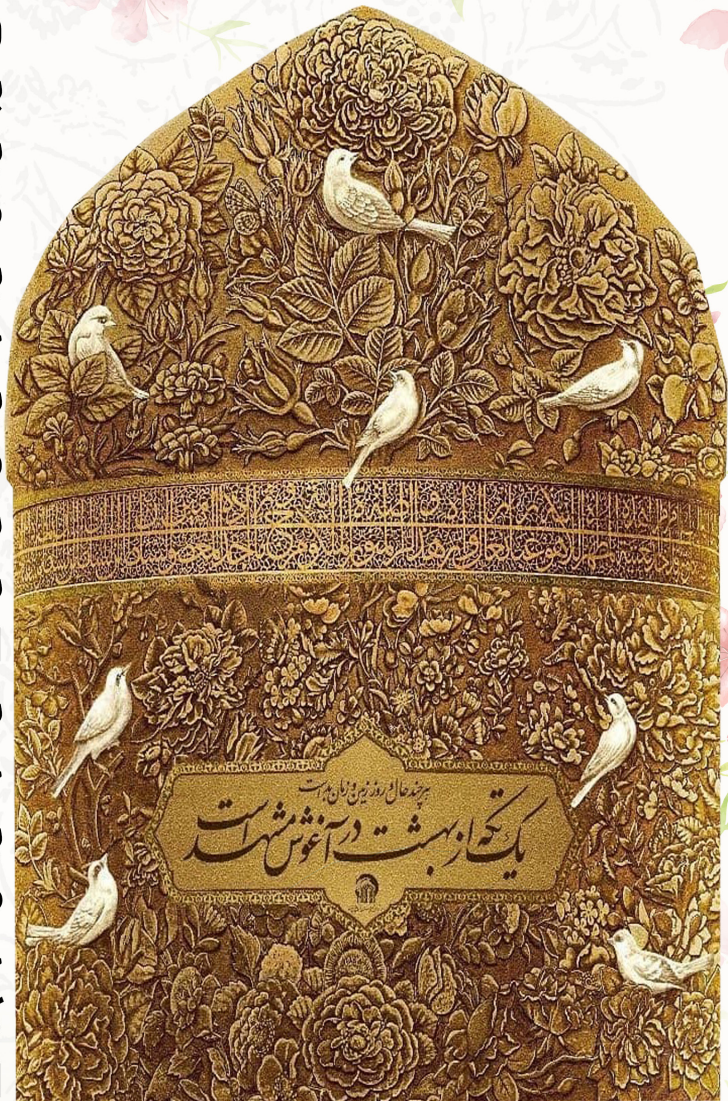
اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

راز گل‌ها شقایق

نیمه شعبان سال ۱۳۶۹ بود. گفتیم امروز به یاد امام زمان (عج)، به دنبال عملیات تفحص می‌رویم اما فایده نداشت. خیلی جست‌وجو کردیم. پیش خود گفتیم یا امام زمان (عج)! یعنی می‌شود بی‌نتیجه برنگردیم؟ در همین حین ۴ یا ۵ شاخه گل شقایق را دیدیم که برخلاف شقایق‌ها، که تک‌تک می‌رویند، آن‌ها دسته‌ای روئیده بودند. گفتیم حالا که دستان خالی است، شقایق‌ها را می‌چینیم و برای بچه‌ها می‌بریم. شقایق‌ها را کندیم. دیدیم یک شهید آنجاست. او نخستین شهیدی بود که در تفحص پیدا کردیم.

شهید مهدی منتظر قائم.

... پای راست شهید پرویز بیات در عملیات والفجر ۸ مجروح شده بود... دکترا گفتند که کاری از ما ساخته نیست، باید قطعش کنیم؛ ولی پرویز قبول نکرد. سراغ دکتر دیگری رفتیم؛ ولی نسخه او هم کاری از پیش نبرد. پرویز گفت: برویم مشهد. خواب دیده بود که، امام رضا (ع) او را برای زیارت طلبیده اند. چند روز قبل از عید نوروز به مشهد رسیدیم... به سال تحویل چیزی نمانده بود. خودمان را رساندیم به نزدیکترین نقطه حرم به ضریح و مشغول دعای توسل شدم. در حال دعا سال تحویل شد و همه مردم از جا بلند شدند. یک مرتبه دیدم که پرویز هم از جا بلند شد؛ در حالی که عرق کرده بود و داشت زار زار گریه می کرد... چند بار گفتم: «عصا را بگیر»؛ ولی او بدون توجه به حرف من رفت بسمت ضریح. نمی دانم بین او و امام رضا!؟ چه گذشته بود؛ ولی این قدر میدانم که وقتی از حرم برگشتیم، دیگر خبری از درد پاهایش نبود و پرویز با خوشحالی از حرم تا خانه را میدوید...



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: سایت خبری جام نیوز

شهید
پرویز بیات

سایت خبری جام نیوز



"توسل امام زمان (عج)"

هنوز هلی کوپتر برای برگشت بلند نشده بود که درگیری سنگینی آغاز شد. ۲۰ دقیقه طول کشید تا نیروها آرایش بگیرند و عملیات پاکسازی منطقه را آغاز کنند. ناآشنایی با محل و کم بودن مهمات باعث شد تا بخشی از نیروها عقب نشینی کنند. هلی کوپتر آمد و بچه ها را برد، سروان صیاد شیرازی و نیروهایش جا ماندند. نه بی سیم داشتیم و نه مهمات کافی برای نبرد؛ با همراهانی که همدیگر را نمی شناختیم: دو ارتشی، دو سپاهی و یک پیشمرگ مسلمان کُرد. من به آنها گفتم: «بکشید بالا تا به ما تسلط نداشته باشند.» کمی گذشت، دیدم این طوری نمی شود، باید یک نفرمان فرماندهی را به عهده بگیرد. من پیشقدم شدم و کمی برای شان صحبت کردم و گفتم: «برادرها توجه کنید، من سروان صیاد هستم و دوره های رنجری و چتربازی دیده ام، بنابراین، از این پس فرمانده شما هستم! اگر می خواهید نجات پیدا کنید هر چه می گویم مو به مو گوش کنید. ما جایی را بلد نیستیم، باید بروید دور تپه سنگر بگیرید و آماده درگیری باشید.» این را که گفتم، از حرف خودم خنده ام گرفت. مگر می شود با چهل فشنگ تا صبح مقاومت کرد؟! باور کنید یک توسل خاصی به امام زمان (عج) پیدا کردم. همین که دعای فرج را زیر لب زمزمه کردم بلافاصله در ذهنم طرح یک عملیات رژه رفت و اینکه: «یک لحظه درنگ در اینجا اشتباه محض است، باید به همان ترتیبی که درس سازماندهی در شب عملیات نامنظم را خواندی اینها را سازماندهی کنی و ده دقیقه آموزش بدهی و بعد با کمک و جهت یابی ستاره ها، به سمت سردشت حرکت کنی. ضمناً آن پیشمرگ هم راهنمای خوبی برای شناخت راه کوهستانی منطقه است.»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه

شهید

صیاد شیرازی

روزگار ناگوار است

غولها!؟

شب حمله تانکهای ما به سوی مواضع نیروهای شما به حرکت در آمدند. نیروهای پیاده وارد درگیری شدید شدند. پس از چند دقیقه من تلاش کردم به وسیله بی سیم جهت هماهنگی با واحدهای سمت چپ و راست تماس بگیرم. کسی نبود که جواب بدهد. هیچ ارتباطی برقرار نشد. آن شب، ماه کمی دیر ظاهر میشد. هنگام ظاهر شدن با کمال حیرت دیدم که از سمت مغرب بالا میآید. پیش خود گفتم مگر چنین چیزی ممکن است! مطمئن بودم که اشتباه نمیکنم. آن شب، سوم ماه بود و من هم چند ماه بود در منطقه بودم ولی هیچ شبی چنین نبود. نمیدانید چه لحظات عجیبی بر من گذشت. با خودم تکرار میکردم: مگر امکان دارد ماه از مغرب ظاهر شود!! دوباره سراغ بی سیم رفتم. تماس حاصل نمیشد. احساس میکردم گم شدهام. هیچ خبری از نیروهای طرفین نبود. ترس عجیبی در جانم افتاد. شاید این هم معجزه باشد. نمیدانم چطور شد که سورهی فیل به ذهنم آمد. آن را تلاوت کردم. کمی تسکینم داد. نیروهای پیاده پیشروی مختصری کرده و متوقف شده بودند. من از تانک بیرون آمدم و برای بازدید از بقیهی تانکها رفتم. فقط یک تانک و یکی از پرسنل را دیدم. در تاریکی فریاد کشیدم، تو کی هستی؟ گفت: من سروان... هستم. گفتم: گروهانت کو؟ کجاست؟... گفت: «هیچ اطلاعی ندارم. گفتم: چگونه به این جا آمدی؟... گفت: نمیدانم. همه گم شده است.

حالت غریبی داشت. چهره اش از ترس رنگ باخته بود و با لکنت زبان از من پرسید به من بگو چرا این ماه امشب این طور است؟ مبهوت بود. دهانش باز مانده بود. گرد و غبار غلیظی همه تن او را پوشانده بود و با بغض و حالت گریه تکرار میکرد: برایم روشن کن که چگونه میشود ماه از سمت مغرب ظاهر شود این چه طبیعتی است؟» خستگی مفرط امان مان را بریده بود. همان جا روی خاک ها نشستیم. برای این افسر حیرت زده حرف زدم. هر دو قدری تسکین پیدا کردیم. تا اینکه سرخی فجر گوشهی آسمان را رنگین کرد. اما وحشت مان مضاعف شد وقتی دیدیم که خورشید هم از مغرب طلوع میکند. نزدیک بود از وحشت بمیریم. اما آیات قرآن به ما قدرت داد. دریافته بودیم که در موضع باطل هستیم و بر ذهنمان گذشت که همهی اینها اشارات الهی است به اینکه باید دست از جنگ برداریم. ما گنگ و مبهوت روی خاک نشسته بودیم و نمیدانستیم چه کنیم. فقط آرزو میکردیم که کشته نشویم. آتش از هر طرف میبارید و نمیدانستیم که نیروهای خودی کجا هستند و نیروهای اسلام کجا. در همین حال واقعهی عجیب دیگری لرزه بر اندام ما انداخت. ما خود را مواجه با سربازانی دیدیم که از روبرو میآمدند. و آنها سرباز نبودند، هیولا بودند، غول بودند. «ای خدای بزرگ، دیگر این غولها چه کسانی هستند که به طرف ما میآیند!!» از جایمان تکان نخوردیم و حیرت زده به قهقهه این سربازان که بیشتر از ده متر بود خیره شدیم. کلاه بزرگی که بر سر داشتند ابهت زیادی به آنها داده بود بر تارک کلاه آنان یک «الله اکبر» نور افشانی میکرد. من نمیتوانستم خودم را از لرزیدن باز دارم. در تمام عمرم هرگز چنین چیزی ندیده بودم. آنها آرام با قدم های سنگین پیش میآمدند و ما هر لحظه کوچکتر میشدیم. آنها به طرف دو تانک من و آن افسر آتش گشودند، هر دو تانک مثل ورقهای کتاب مچاله شدند، وقتی آنها نزدیک ما آمدند و ما را اسیر کردند دیدم که بچه های کم سن و سال و با نشاطی هستند که نوار سبزی به پیشانی بستهایند. فقط همین. صفحه یاد آن حادثهی دردناک همیشه روح مرا آزرده میکند. اصلا جنگ محل اتفاقات غریبی است. نادیدنیها را به آسانی میتوانی ببینی... کتاب خاطرات اسرای عراقی، مرتض سرهنگی

جنود الهی

یکی از رزمندگان حزب الله می گفت من به همراه چهار نفر از دوستان همرزم با دشمن مبارزه می کردیم. تشنگی بر ما فشار آورده بود و مسافت زیاد و راه ناهموار کوهستانی، توانی برای مان باقی نگذاشته بود. ما باید خود را به پایگاه می رساندیم و از آنجا عملیات خود را آغاز می کردیم. در نزدیکی پایگاه خانه ای وجود نداشت که ما بتوانیم رفع عطش کنیم. در داخل کوهستان غاری بود که زنی سالمند با خانواده کوچک خود در آن زندگی می کرد. آنها از ترس حملات وحشیانه رژیم صهیونیستی به منطقه بنت جبیل، بدان جا پناه آورده بودند. به سمت غار مذکور حرکت کردیم و به آن پیرزن سلام کرده و از وی آب طلب کردیم. وی پاسخ سلام ما را داد و برایمان آرزوی توفیق و پیروزی بر دشمن صهیونیستی کرد. افراد این خانواده برایمان آب آوردند و ما مشغول نوشیدن آب شدیم. وی شروع به پر کردن ظروف از آب شد. در این حال یکی از ما پرسید چه نیازی به این همه آب است. این پیرزن با تعجب گفت من عذرخواهی می کنم که آب کافی برای سیراب کردن ارتشی که پشت سر شماست، ندارم. این زن در پشت سر ما تعداد زیادی نیروهای ملبس به لباس نظامی مشاهده کرده بود که در حقیقت فرشتگان الهی بودند که خداوند سبحان برای کمک به ما اعزام نموده بود. با این گفته پیرزن ما با شادی و تعجب و لرزش به همدیگر نگاه می کردیم... برگرفته از سایت جام جم آنلاین

آیه الکرسی مرانجات داد

صداهاى خفه اى به گوش مى رسيد، زود باشيد شهداى ديروز را بگذاريد تو تابوت ها؛ الان ماشين هاى انتقال شهداء مى رسند؛ حاجى، فن سردخانه شماره دو از کار افتاده، چکار کنيم؟ نمى دونم، خودتون يک فکرى بکنيد. زود باشيد الان وقت کاره، دست رو دست نگذاريد. و از اين قبيل حرف ها. از پس گردنم احساس گرمى مى کردم و درد نيش دارى را در امتداد چشم راست تا گردنم حس مى کردم. تازه فهميدم که مرا به همراه شهداء به سردخانه بردند؛ خدايا! چه کنم؟ الان مرا در درون تابوت مى گذارند و رويش را تخته مى کنند. يقيناً تا رسيدن به زادگاهم با اين وضعى که دارم، تمام مى کنم! متوسل به قرآن شدم. مى دانيد؟!

از دوران نوجوانى آيه الکرسى مى خواندم، در آن حال نيز آيه الکرسى را از خاطر گذراندم. آرامش خاصى به من دست داده بود که نمى توانم بيان کنم. در آن لحظه دلم مى خواست تمام قرآن را از بر مى بودم تا همه اش را در ذهنم زمزمه مى کردم. به هر حال چيزى نگذشت که فکرى به خاطر آمد. چون مرا درون مُشما پيچيده بودند، تنها راه نجاتم اين بود که بازدم نفسم را فوت کنم شايد بخار آن روى مُشما بيفتد. چيزى نگذشت که کشوى مرا کشيدند و روشنايى خيره کننده اى از پس پلکها، چشمم را خيره کرده بود؛ مرا بيرون کشيدند و کنار تابوت بر روى زمين نهادند. سرما تا استخوان هايم اثر کرده بود. بين مرگ و زندگى بودم. تمام خاطرات زندگى مثل يک تصوير از خاطر مى گذشت. ياد قبر و برزخ و زندگى در من حال عجيبى ايجاد کرده بود. احساس من اين بود که در چنين وضعى شايسته نيست بميرم. اما يک چيزى در دلم لذت اين مرگ را صميمانه مى پذيرفت. به هر حال من ميان دو تمايل معلق مانده بودم. يکى گفتم: فلانى، مشخصات اين شهيد را روى تابوتش بنويس. ديگرى نوشته هاى روى مُشما را روى تابوت نوشت. بعد دو نفرى مرا بلند کردند تا درون تابوت بگذارند. آن کسى که پايم را گرفته بود گفتم: بنده خدا، چقدر سنگين است.

دلم مى خواست در آن حال بخندم. همه چيز تمام شده بود، چون پشتم به لبه تابوت خورده بود که يک دفعه صداى آن کسى که از جلوى سرم دو طرف کتف مرا گرفته بود، بلند شد: خداى من! حاجى! گويى مسئول شان را صدا مى زد. بلافاصله مرا به زمين گذاشت. در حالى که پاهايم در دست ديگرى همچنان مانده بود. حاجى! جلوى صورت اين شهيد بخار کرده است. اين شهيد زنده است و فرياد مى زد؛ او زنده است؛ زنده است. صداى پاهايم که به طرفم مى آمدند را مى شنيدم و خوشحال بودم که به اين شکل نمى مردم. بقيه اش با خدا بود. در آن لحظه، حال تهوع به من دست داد و ديگر چيزى نفهميدم. دومين بارى که به هوش آمدم، در يکى از بيمارستان هاى اصفهان بود. دستى به صورت و گردنم که کرخت و بسته شده بود، کشيدم. کنار چشم راستم را نيز چک کردم. تنها جاى زخم التيام يافته باقى مانده بود، تعجب کردم که به اين زودى خوب شده بود با فکرم قدرى وررفتم. مى توانستم آن را تا اندازه اى حرکت بدهم. سرم را برگرداندم، بغل دستى ام را که يک پيرمرد خوش صورتى بود، خوشحال و خندان ديدم. گلويم خشک بود. قدرى تقلا کردم تا توانستم چند تا سؤال از او بکنم. آخر سر پرسيدم: امروز چندمه؟

گفتم: بيست و هشتم. گمانم اين بود که بالاخره بعد از نه روز آنهم با وضعى که برايم پيش آمده بود، مجدداً قدم به جهان گذاشته بودم. هنوز سرم درد مى کرد و خوابم مى آمد. چيزى نگذشت که برادرم وارد اتاق شد. وقتى که مرا ديد، همان جا ايستاد و شروع به گريه کرد. با خود گفتم: خبرها چقدر زود به همه مى رسد! برادرم پرستارها را صدا زد و بلافاصله اتاق از پرستار و غيره پر شد. برادرم سر روى سينه ام گذاشت و با هم کلى گريه کرديم. همه خدا را شکر مى کردند. برادرم گفتم: حسن جان! مى دانى چندوقته که بيهوشى؟

سرم را به علامت «بله» تکان دادم. از چشمانش معلوم بود که حرفم را قبول ندارد. از بچگى هم اين جورى بود. داداشم ليخندى زد و به پرستارها نگاه کرد. آنها هم خندان مرا نگاه مى کردند. از ميان پرستارها، مرد ميان سالى راه را باز کرد و جلو آمد و گفتم: خوب حسن آقا! بالاخره خوش آمدى؟ و دستى به سرم کشيد. برادرم او را پزشک معالجم معرفى کرد و من هم به نوبه خود از او تشکر کردم. دکتر که شاداب به نظر مى رسيد، گفتم: شانس آوردى پسر، تير سيستم بويابى تو را به هم ريخته و از کنار قرنيه چشم چپت رد شده و استخوان حفاظ درونى سرت را خراشيد، خوشبختانه به مغز آسيبى نرساند. بعد هم بخشى از فک ثابت تو را خرد کرده، وارد منتهى اليه فک متحرک شده، به غدد آسيب جدى وارد کرده و بالاخره از ميان ستون فقرات و رگ گردن گذشت، منتهى دو تا از استخوان هاى گردن را شکسته، به هر حال هرکس به جاى تو بود، الان اينجا نبود. من و همکاران از به هوش آمدنت واقعاً خوشحاليم و خدا را شکر مى کنيم...

راوى محمد کايدى

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي رَبِيعٍ الْمُرِّيَّ

«یا امام رضا(ع) شهادت را به من بده»

حسین دوره‌های فرماندهی برون مرزی و جنگ‌های نامتقارن را دیده بود. در سال ۱۳۹۳ دوره آموزشی سخت نظامی را در یزد گذرانده بود و در میان ۷۰۰ نفر، جزو ۵ نفر اول شده بود. تخصص اصلی‌اش هم تخریب و انفجار بود. از آنجایی که مدتی هم در حفاظت حرم رضوی مشغول بود، تجربه لازم برای حضور در جبهه مقاومت را به دست آورده بود. اسمش حسین بود، اما هم محله‌ای‌هایش او را «یوسف» صدا می‌کردند، یوسفی که با زیبایی چهره‌اش همراه با صفای وجودش، کمک‌حال همه محل بود. وقتی هم به لشکر فاطمیون رفت، لقبش شد: «قمر فاطمیون»... از ۲۰ سالگی، ۲۵ بار به کربلا رفته بود. موقع مرخصی‌هایش هر طور بود خودش را به کربلا می‌رساند. برای همین وقتی عراقی‌ها پاسپورتش را دیده بودند، به او گفته بودند: أنت مجنون! پسرم با شهید عارفی خیلی رفیق بود. کارهای اعزامشان را باهم انجام دادند. وقتی دوستش شهید شد، برگشت. در اعزام بعدی هم، حسین شهید شد. حسین سال آخر شهادتش همراه برای خدمت به حرم امام حسین می‌رفت. در حرم امام کفشداری درست کرده بود. وقتی خدام حرم از او پرسیدند چه چیزی می‌خواهد؟ گفته بود: گوشه چشمی از امام. اول راضی به رفتنش نبودم تا اینکه یک روز مرا به حرم امام رضا (ع) برد و گفت: من از امام رضا (ع) دو حاجت را خواستم؛ یکی اینکه همسری به من عنایت کند که اهل هیأت باشد و دیگر اینکه خدا مرگ مرا در بستر قرار ندهد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: مادر شهید _ منبع: خبرگزاری فارس

شهید حسین هریری



صَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ الْمُرْتَضَى

«من از رضا(ع) حاجتم را خوسته ام؟!»

در راه تحقق بخشیدن به جهاد اکبر در خودمان، به جهاد اصغر با دشمنان دین پردازیم. در جبهه از خیلی گناهان کبیره دوریم و بیشتر سعی می کنیم با یاد و ذکر خدا روح مان آرامش و قلب مان نشاط و وجودمان حالتی روحانی داشته باشد. هیچکس نباید برای ناکامی شهیدی، در این دنیا اندوهگین شود؛ زیرا به کام و به وصال معشوقی دیرینه می رسد که از بطن تولد او را یآوری نموده و آن روزی که من شهید شوم روز عروسی من و آن سنگری که در آن جان دهم حمله دامادی من است. از شما می خواهم برایم مجلسی ساده در شان خودمان بگیرد و خرج های اضافه نکنید. در عوض به محتاجان کمک کنید و اگر اشکی از دیدگان شما سرازیر شد، به یاد آقا ابا عبدالله (ع) باشید و برای خانم زینب و یتیمان گریه کنید و به پهلوی بشکسته فاطمه زهرا (س) و به مظلومیت علی (ع) گریه کنید و اگر برای این خاندان و مصیبت های آنان، اشک تان سرازیر نشد، پس برای خودتان بگریید که مبادا از اهل بیت (ع) دور باشید و متوجه نباشید که مصائب آنها از تمامی مصیبت ها داغدارتر است... با محسن رفته بودیم زیارت امام رضا(ع). محسن محو تماشای امام رضا بود و من غرق در آینه کاری های حرم. بهش گفتم: بین چقدر کار کردند. نگاهی کرد و گفت: آره! قشنگه. اما زیبایی اش برای این است که کسی نمیتواند خودش را توی این آئینه های شکسته ببیند. زائر اگر بخواهد سیمش به امام رضا(ع) وصل شود، باید دل شکسته باشد. محسن در ادامه گفت: من از امام رضا(ع) چیزی خواسته ام که انشاء الله به زودی برآورده می کنند. از زیارت که برگشتیم، یک ماه نشد که خواسته اش برآورده شد. میل شهادت داشت.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: همرزم شهید _ منبع: کتاب خط عاشقی ۳

شهید محسن گلستانی



کرامتی از شهید نظرکرده حضرت زهرا(س)، عبدالحسین برونسی

شهید عبدالحسین برونسی سرباز فداکار ولایت، با قلبی زلال و عزمی راسخ برای دفاع از اسلام ناب محمدی، بارها طی حیات طیبه خود، در خواب و بیداری با حضرات معصومین دیدار داشت.

سردار شهید عبدالحسین برونسی در سال ۱۳۲۱ در روستای «گلبوی کدکن»، از توابع تربت حیدریه، به دنیا آمد. در کلاس چهارم دبستان، به خاطر بیزاری از عمل معلمی طاغوتی، و فضای نامناسب درس و تحصیل، مدرسه را رها کرد و با شروع جنگ تحمیلی، در اولین روزهای جنگ، به جبهه روی آورد. اوستا بنا عبدالحسین در زمان جنگ فرمانده تمام عیاری بود.

عبدالحسین فرمانده تیپ هجده جوادالائمه(س) بود که در ۲۳ اسفندماه ۱۳۶۳ به شهادت رسید. «محمد حسن شعبانی»، هم‌رزم او سلحشوری های این فرمانده را در عملیات خیبر یعنی یک سال قبل از شهادتش (اسفند ماه ۱۳۶۲) چنین روایت می کند: قبل از عملیات خیبر جلسه مهمی گذاشتند. تمام فرماندهان رده بالا آمده بودند. یادم هست یکی شان روی کالک و نقشه داشت از محورهای مهم عملیات می گفت و کاریک یک فرماندهان را برایشان توضیح می داد. در این میان نوبت رسید به عبدالحسین برونسی. خونسرد و طبیعی نشسته بود و داشت به حرف فرمانده گوش می داد.

چون کار عبدالحسین مهم و حساس بود، حرف های آن فرمانده هم به درازا کشید، یک دفعه عبدالحسین بلند شد و حرف او را قطع کرد. گفت: «اخوی این حرف ها به درد ما نمی خورد.» چشمهای همه گرد شد. همه مات و مبهوت او را نگاه می کردند. در جلسه به آن مهمی انتظار هر حرفی را داشتیم غیر از این یکی.

عبدالحسین به نقشه ها اشاره کرد و ادامه داد: «اینها دردی را از برونسی درمان نمی کند.» فرمانده با حالت جدی گفت: «یعنی چه؟ منظور شما را نمی فهمم.» عبدالحسین لبخندی زد و گفت: «اگر جسارت نباشد، می خواهم بگویم که شما برای کار من فقط بگو کجا را باید بگیرم. یعنی منطقه را نشان بده. با قایق یا هر چه که هست من را به آنجا ببر و بگو منطقه این است باید این جا را بگیریم.» سکوت فضای جلسه را گرفته بود. آن فرمانده هم چیزی نمی گفت. ولی معلوم بود ناراحت شده.

عبدالحسین باز خودش رشته کلام را به دست گرفت و گفت: «ما باید روی زمین کار کنیم. ما باید زمین عملیات را با پوست و گوشت مان لمس کنیم. این طوری که شما از روی نقشه می گویی برو پشت اتوبان بصره و آنجا چه کار کن و بعد آن جا برو فلان منطقه به درد نمی خورد. باید محل را مستقیم نشان بدهید.» آن روز با این که ناراحتی هم به وجود آمد ولی آخرش عبدالحسین حرفش را به کرسی نشاند. هم قرار شد منطقه را از نزدیک به او نشان بدهند و هم ۳ گردان نیرو در اختیارش گذاشتند.

در عملیات خیبر به اعتقاد فرماندهان، برونسی از همه موفق تر عمل کرد. رشادت عجیبی هم از خودش نشان داد. پا به پای بچه ها می آمد. گاهی کلاش دستش بود، گاهی تیربار گاهی هم آپی جی می زد. تکاورهای گول پیکر دشمن را هیچ وقت یادم نمی رود. آخرین حربه دشمن بود و آخرین سدش، جلوی سیل نیروهای ما. یکهو مثل مور و ملخ ریختند در منطقه. اسلحه کوچک شان تیربار بود.

بعضی هایشان خمپاره ۶۰ را مثل یک بچه دو سه ماه گرفته بودند زیر بغل شان. یکی خمپاره را می گرفت و یکی دیگر هم با همان وضع شلیک می کرد. یعنی قبضه را زمین نمی گذاشتند. با دیدن آنها قدرت الهی عبدالحسین انگار بیشتر شد. گرم تر از قبل شروع کرد به ریختن آتش. بچه ها هم از همین حال و هوا روحیه می گرفتند و گرمتر می جنگیدند. آخر کار هم حسابی از پس تکاورها برآمدیم یا به درک واصل شدند و یا فرار را برقرار ترجیح دادند. در آن عملیات بیشتر از آنکه انتظارش بود، پیشروی کردیم.

برای همین از جناحین چپ و راست مان جلوتر افتادیم. تازه در فکر استقرار و تثبیت منطقه افتاده بودیم که دستور عقب نشینی صادر شد. از نیروهای دیگر جلوتر رفته بودیم و هر آن خطر قیچی شدن مان وجود داشت. عبدالحسین زود دست به کار شد. عقب نشینی هم برای خودش معرکه ای بود در آن شرایط. تمام زحمتش روی دوش او سنگینی می کرد. باهر مشقتی که بود، نیروها را فرستاد عقب. خوب یادم هست آخرین نفری که عقب آمد، خودش بود.

فرمانده کل سپاه آمده بود منطقه ما، قبل از عملیات رمضان. توی رده های بالا، صحبت از یک عملیات ویژه و

ایذایی بود. بالاخره هم از طرف خود فرماندهی سپاه واگذار شد به تیپ ما، یعنی تیپ هجده جوادالائم (س). همان روز، مسوول تیپ یک جلسه اضطراری گذاشت، تازه آنجا فهمیدیم موضوع چیست؛ دشمن تانک های T-۷۲ را وارد منطقه کرده بود. دو گردان مکانیزه خیلی قوی، پشت خط مقدمش انتظار حمله به ما را می کشیدند. بچه های اطلاعات عملیات، دقیق و خاطر جمع می گفتند: اون ها خودشون رو آماده کردن که فردا تک سنگینی بزنن بهمون.

فردا بنا بود حمله کنند و مو هم لای درزش نمی رفت. در این صورت هیچ بعید نبود عملیات رمضان، شروع نشده، شکست بخورد! توی جلسه، بعد از کلی صحبت، بنا را بر این گذاشتیم که همان وقت برویم شناسایی و شب هم برویم تو دل دشمن و با یک عملیات ایذایی، تانک های T-۷۲ را منهدم کنیم.

این تانک ها را دشمن، تازه وارد منطقه کرده بود و قبل از آن توی هیچ عملیاتی باهاشان سرو کار نداشتیم. خصوصیت تانک ها این بود که آرپی جی به شان اثر نمی کرد، اگر هم می خواست اثر کند، باید می رفتی و از فاصله خیلی نزدیک شلیک می کردی، و به جای حساس هم باید می زدی.

آن روز بحث کشید به این که چه تعداد نیرو برای عملیات بروند، و از چه طریق اقدام کنند؟ سه گردان مامور این کار شدند. فرمانده یکی شان عبدالحسین بود. وقتی راه افتادیم برای شناسایی، چهره او با آن لبخند همیشگی و دریایی اش گویی آرام تر از همیشه نشان می داد.

تا نزدیک خط دشمن رفتیم. یک هفته ای می شد که عراقی ها روی این خط کار می کردند. دژ قرص و محکمی از آب در آمده بود. جلو دژ موانع زیادی توی چشم می زد، جلوتر از موانع هم، درست سر راه ما، یک دشت صاف و وسیع خودنمایی می کرد. اگر مشکل موانع را می توانستیم حل کنیم، این یکی ولی کار را حسابی پردردسری کرد. با همه این احوال، بچه ها به فرمانده تیپ می گفتند: شما فقط بگو برای برگشتن چه کار کنیم.

ما می رفتیم تو دل دشمن که عملیات ایذایی انجام بدهیم. برای همین مهم تر از همه، قضیه سالم برگشتن نیرو بود. فرمانده تیپ چند تا راهنمایی کرد. عملاً هم کارهایی صورت دادیم، حتی گرایمان را، رو حساب برگشتن تنظیم کردیم. از شناسایی که برگشتیم، نزدیک غروب بود، بچه ها رفتند به توجیه نیروها. من و عبدالحسین هم رفتیم گردان خودمان.

دو تا گردان دیگر راه به جایی نبردند؛ یکی شان به خاطر شناسایی محدود، راه را گم کرده بود؛ یکی هم پای فرمانده اش رفته بود روی مین. هر دو گردان را بی سیم زدند که بکشند عقب.

حالا چشم امید همه به گردان ما بود، و چشم امید ما به لطف و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام). شاید عراق نباشد اگر بگویم بیشتر از همه، خود عبدالحسین حال توسل پیدا کرده بود. وقت راه افتادن، چند دقیقه ای برای پیدا کردن پیشانی بند معطل کرد. یعنی پیشانی بند زیاد بود، او ولی نمی دانم دنبال چه می گشت. با عجله رفتم پهلوش. گفتم: چه کار می کنی حاجی؟ یکی بردار بریم دیگه.

حتی یکی از پیشانی بندها را برداشتم و دادم دستش، نگرفت. گفت: دنبال یکی می گردم که اسم مقدس بی بی توش باشه! حال و هوای خاصی داشت. خواستم توی پرش نزده باشم. خودم هم کمکش کردم. بالاخره یکی پیدا کردیم که روش با خط سبز، و با رنگ زیبایی نوشته بود: یا فاطمه الزهرا (سلام الله علیها) ادرکنی.

اشک توی چشم هاش حلقه زد. همان را برداشت و بست به پیشانی اش. چند دقیقه بعد، تمام گردان آماده حرکت بود. با بدرقه ی گرم بچه ها راه افتادیم. حقا که انقلابی شده بود ما بینمان. ذکر ائمه (علیهم السلام) از لب هامان جدا نمی شد.

آن شب تنها گردانی که رسید پای کار، گردان ما بود؛ سیصد، چهارصد تا نیروی بسیجی، دقیقاً پشت سر هم، آرام و بی صدا قدم بر می داشتیم به سوی دشمن، توی همان دشت صاف و وسیع.

سی، چهل متر مانده بود برسیم به موانع، یک هو دشمن منور زد، آن هم درست بالای سر ما! تاریکی دشت به هم ریخت و آنها انگار نوک ستون را دیدند. یک دفعه سرو صدایشان بلند شد. پشت بندش صدای شلیک پی در پی گلوله ها، آرامش و سکوت منطقه را زد به هم. صحنه نابرابری درست شد؛ آنها توی یک دژ محکم، پشت موانع و پشت خاکریز بودند، ما توی یک دشت صاف، همه خیز رفته بودیم روی زمین، تنها امتیازی که ما داشتیم، نرمی خاک آن منطقه بود؛ طوری که بچه ها خیلی زود توی خاک فرو رفتند.

دشمن با تمام وجودش آتش می ریخت. آرپی جی یازده، گلوله تانک، دولول، چهار اول، و هر اسلحه ای که داشت، کار انداخته بود. عوضش عبدالحسین دستور داده بود که ما حتی یک گلوله هم شلیک نکنیم. اوضاع را درست و دقیق سنجیده بود. در این صورت هیچ بعید نبود که دشمن ما را با یک گروه چند نفره شناسایی اشتباه بگیرد، و فکر کند که کلک همه را کنده است. اتفاقاً همین طور هم شد.

حدود یک ربع تا بیست دقیقه، ریختن آتش، شدید بود رفته رفته حجمش کم شد، و رفته رفته قطع شد. خودم هم که زنده مانده بودم، باورم نمی شد. دشمن اگر بوی علمیات به مشامش می رسید، به این راحتی ها دست بردار نبود. یقین کرده بودند که ما یک گروه شناسایی هستیم. به فکرشان هم نمی رسید که سبب، چهارصد تا نیرو، تا نزدیک شان نفوذ کرده باشند. من درست کنار عبدالحسین دراز کشیده بودم. گفت: یک خبر از گردان بگیر، بین وضعیت چطوره.

سینه خیز رفتم تا آخر ستون. سیزده، چهارده تا شهید داده بودیم. با آن حجم آتش که دشمن داشت، و با توجه به موقعیت ما، این تعداد شهید، خودش یک معجزه به حساب می آمد. بعضی ها بدجوری زخمی شده بودند. همه هم با خودشان کلنجار می رفتند که صدای ناله شان بلند نشود. حتی یکی دستش را گذاشته بود لای دندان هایش و فشار می داد که صدایش در نیاید. سریع چفیه اش را از دورگردنش باز کردم. دستش را به هر زحمتی که بود، از لای دندان هاش کشیدم بیرون و چفیه را کردم توی دهانش.

مابین بچه ها، چشمم افتاد به حسین جوانان. صحیح و سالم بود بردمش عقب ستون. به اش گفتم: هوارو داشته باش که یک وقت صدای ناله کسی در نیاید. پرسید: نمی دونی حاجی می خواد چی کار کنه؟ با تعجب گفتم: این که دیگه پرسیدن ندارد؛ خب برمی گردیم. گفت: پس عملیات چی می شه؟

گفتم: مرد حسابی! با این وضع و اوضاع، عملیات یعنی خود کشی! منتظر سوال دیگری نماندم. دوباره به حالت سینه خیز رفتم سر ستون، جایی که عبدالحسین بود. به نظر می امد خواب باشد. همان طور که به سینه دراز کشیده بود، پیشانی اش را گذاشته بود پشت دستش و تکان نمی خورد. اهسته صدایش زدم. سرش را بلند کرد. گفتم: انگار نمی خواد برگردی حاجی؟

چیزی نگفت. از خونسردی اش حرصم در می آمد باز به حرف آمدم و گفتم: می خواد چه کار کنیم حاج آقا؟ آرام و با لحنی حزن آلود گفت: تو بگو چه کار کنیم سید؟ تو که خودت رو به نقشه و کالک و قطب نما و اصول جنگی و این جور چیزها وارد می دونی! این طور حرف زدنش برام عجیب بود. بدون هیچ فکری گفتم: خوب معلومه، بر می گردیم.

سریع گفت: چی؟! به فکر ناجور بودن اوضاع و به فکر درد زخمی ها بودم. خاطر جمع تر از قبل گفتم: بر می گردیم. گفت: مگر می شه برگردیم؟!

زود توی جوابش گفتم: مگر ما می توانیم از این دژ لعنتی رد بشیم؟! چیزی نگفت. تا حرفم را جا بیندازم، شروع کردم به توضیح دادن مطلب: ما دو تا راه کار بیشتر نداشتیم، با این قضیه لو رفتن مون و در نتیجه، گوش به زنگ شدن دشمن، هر دو تا راه بسته شد دیگه. به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم: خود فرماندهی هم گفت که اگر تا ساعت یک نشد عمل کنین، حتماً برگردین؛ الان هم که ساعت دوازده و نیم شده. توی این چند دقیقه، ما به هیچ جا نمی رسیم.

این که اسم فرمانده را آوردم، به حساب خودم انگشت گذاشتم رو نقطه حساس، می دانستم در سخت ترین شرایط و در بهترین شرایط، از مافوقش اطاعت می کند. حتی موردی بود که ما دژ عراقی ها را شکستیم و تا عمق مواضع آنها پیش رفتیم. در حال مستقر شدن بودیم که از رده های بالا بی سیم زدند و گفتند: باید برگردین.

در چنین شرایطی، بدون یک ذره چون و چرا برگشت. حالا هم منتظر عکس العملش بودم، گفت: نظرت همین بود؟ پرسیدم: مگه شما نظر دیگه ای هم داری؟

چند لحظه ای ساکت ماند. جور خاصی که انگار بخواهد گریه اش بگیرد، گفت: من هم عاقلم به جایی نمی رسه. دقیقاً یادم هست همان جا صورتش را گذاشت روی خاک های نرم و رملی کوشک. منتظر بودم نتیجه بحث را بدانم. لحظه ها همین طور پشت سر هم می گذشت. دلم حسایی شور افتاده بود. او همین طور ساکت بود و چیزی نمی گفت، پرسیدم: پس چه کار کنیم آقای برونسی؟

حتی تکانی به خودش نداد. عصبی گفتم: حاج آقا همه منتظر هستن، بگو می خوای چه کار کنی؟!

باز چیزی نشنیدم، چند بار دیگر سوالم را تکرار کردم. او انگار نه انگار که در این عالم است. یک آن شک برم داشت که نکند گوش هاش از شنوایی افتاده اند یا طور دیگری شده؟ خواستم باز سوالم را تکرار کنم، صدای آهسته ناله ای مرا به خود آورد. صدا از عقب می آمد. سریع، با سینه خیز رفتم لابه لای ستون. حول و حوش ده دقیقه گذشت. توی این مدت، دو، سه بار دیگر هم امدم پیش عبدالحسین. اضطراب و نگرانی ام هر لحظه بیشتر می شد. تمام هوش و حواسم پیش بچه ها بود. نمی دانم او چش شده بود که جوابم را نمی داد. با غیظ می گفتم: آخه این چه وضعیه حاجی؟ یک چیزی بگو!

هیچی نمی گفت. بار آخر که امدم پهلوش، یک دفعه سرش را بلند کرد. به چهره اش زیاد دقت نکردم، یعنی اصلاً دقت نکردم؛ فقط دلم تند و تند می زد که زودتر از آن وضع خلاص شویم. دشمن بیکار نشسته بود؛ گاه گاهی منور می زد، و گاه گاهی هم خمپاره یا گلوله ی دیگری شلیک می کرد.

بالاخره عبدالحسین به حرف آمد. صدایش با چند دقیقه پیش فرق می کرد، گرفته بود؛ درست مثل کسی که شدید گریه کرده باشد. گفت: سید کاظم! خوب گوش کن بین چی می گم.

به قول معروف دو تا گوش داشتم، دو تا هم قرض کردم. یقین داشتم می خواهد تکلیفمان را یکسره کند. شش دنگ حواسم رفت به صحبت او. گفت: خودت برو جلو.

با چشم های گرد شده ام گفتم: برم جلو چه کار کنم؟!
گفت: هر چی که می گم دقیقاً همون کار رو بکن؛ خودت می ری سر ستون، یعنی نفر اول.

به سمت راستش اشاره کرد و ادامه داد: سر ستون که رسیدی، اون جا درست بر می گردی سمت راست، بیست و پنج قدم می شماری.
مکث کرد. با تأکید گفت: دقیق بشماری ها.

مات و مبهوت، فقط نگاهش می کردم. گفت: بیست و پنج قدم که شمردی و تموم شد، همون جا یک علامت بگذار، بعدش برگرد و بچه ها رو پشت سرخودت ببر اون جا.

یک آن فکر کردم شاید شوخی اش گرفته! ولی خیلی محکم حرف می زد؛ هم محکم، هم با اطمینان کامل. باز پی صحبتش را گرفتم؛ وقتی به اون علامت که سر بیست و پنج قدم گذاشته بودی، رسیدی؛ این دفعه رو به عمق دشمن، چهل متر می ری جلو. اون جا دیگه خودم می گم به بچه ها چه کار کنن.

از جام تکان نخوردم. داشت نگاه می کرد. حتماً منتظر بود پی دستور بروم. هر کدام از حرف هاش، یک علامت بزرگ سوال بود توی ذهن من. گفتم: معلوم هست می خوای چه کار کنی حاجی؟

به ناراحتی پرسید: شنیدی چی گفتم؟

گفتم: شنیدن که شنیدم، ولی ...

آمد توی حرفم. گفت: پس سریع چیزهایی رو که گفتم انجام بده.

کم مانده بود صدام بلند شود. جلوی خودم را گرفتم. به اعتراض گفتم: حاج آقا! اصلاً حواست هست چی داری می گی؟ امانش ندادم و دنبال حرفم را گرفتم: این کار، خود کشیه، خودکشی محض! محکم گفت: شما به دستور عمل کن.

هر چه مساله را بالا و پایین می کردم، با عقلم جور در نمی آمد شاید برای همین بود که زدم به آن درش، توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: این دستور خودکشی رو به یکی دیگه بگو.

گفت: این دستور رو به تو دادم، تو هم وظیفه داری اجرا کنی، و حرف هم نزن. لحنش جدی بود و قاطع. او هم انگار زده بود به آن درش. تا آن لحظه چنین برخوردی ازش ندیده بودم. توی شرایط بدی گیر کرده بودم. چاره ای جز انجام دستور نداشتم. دیگر لام تا کام حرفی نزدم. سینه خیز راه افتادم طرف سرستون. آن جا بلند شدم و برگشتم سمت راست. شروع کردم به شمردن قدم هام؛ یک، دو، سه، چهار... .

با وجود مخدوش بودن فکر و ذهنم، سعی کردم دقیق بشمارم. سر بیست و پنج قدم، ایستادم. علامتی گذاشتم و آمدم سراغ گردان. همه را پشت سر خودم آوردم تا پای همان علامت. به دستور بعدی اش فکر کردم؛ رو به عمق دشمن، چهل متر می ری جلو.

با کمک فرمانده گروهان ها و فرمانده دسته ها، گردان را حدود همان چهل متر، بردم جلو. یک دفعه دیدم خودش آمد. سید و چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگر هم همراهش بودند. رو کرد به سید و پرسید: حاضری برای شلیک.

گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین گفت: به مجردی که من گفتم الله اکبر، شما رد انگشت من رو می گیری و شلیک می کنی به همون طرف. پیرمرد انگار ماتش برده بود. آهسته و با حیرت گفت: ما که چیزی نمی بینیم حاج آقا! کجا رو بزنی؟

گفت: شما چه کار داری که کجا رو بزنی؟ به همون طرف شلیک کن دیگه. به چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگر هم گفت: شما هم صدای تکبیر رو که شنیدین، پشت سر سید به همون رو به رو شلیک کنین.

رو کرد به من و ادامه داد: شما هم با بقیه بچه ها بلافاصله حمله رو شروع می کنین.

من هنوز کوتاه نیامده بودم. به حالت التماس گفتم: بیا برگردیم حاجی، همه رو به کشتن می دی ها!

خونسرد گفت: دیگه کار از این حرف ها گذشته.

رو کرد به سید آرپی جی زن. گفت: آماده ای سید جان.

پیرمرد گفت: آماده آماده.

پرسید: قبضه رو از ضامن خارج کردی؟

گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین سرش را بلند کرد رو به آسمان. این طرف و آن طرفش را جور خاصی نگاه کرد. دعایی هم زیر لب خواند. یک هو صدای نعره اش رفت به آسمان؛ الله اکبر!

طوری گفت الله اکبر که گویی خواب همه زمین را می خواست بریزد به هم. پشت بندش سید فریاد زد: یا حسین؛ و شلیک کرد. گلوله اش خورد به یک نفربر که منفجر شد و روشنایی اش منطقه را گرفت. بلافاصله چهار، پنج تا گلوله دیگر هم زدند و پشت بندش، با صدای تکبیر بچه ها، حمله شروع شد.

دشمن قبل از اینکه به خودش بیاید، تارو مار شد. بعضی ها می خواستند دنبال عراقی ها بروند، عبدالحسین داد زد: بگردید دنبال تانک های T-۷۲، ما این همه راه رو فقط به خاطر اونا اومدیم.

بالاخره هم رسیدیم به هدف، وقتی چشمم به آن تانک های پولادین افتاد، از خوشحالی کم مانده بود بال در بیاورم. بچه ها هم کمی از من نداشتند در همان لحظه ها، از حرف هایی که به عبدالحسین زده بودم، احساس پشیمانی می کردم. افتادیم به جان تانک ها، توی آن بحبوحه، عبدالحسین رو کرد به سید و گفت: نگاه کن سید جان، این همون T-۷۲ هست که می گن گلوله به اش اثر نمی کنه.

یک آرپی جی زد به طرف یکی شان که کمانه کرد. بچه های دیگر هم همین مشکل را داشتند کمی بعد آمدند پیش او. به اعتراض گفتند: ما می زنیم به این تانک ها، ولی همه اش کمانه می کنه، چه کار کنیم؟

به شوخی و جدی گفت: پس خداوند عالم شما رو ساخته برای چی؟ خوب پیر بالای تانک و نارنجک بنداز تو برجکش، برو از فاصله نزدیک بزن به شنی هاش.

خودش یک آرپی جی گرفت و راه افتاد طرف تانک ها. همان طور که می رفت گفت: بالاخره اینها رو باید منفجر کنیم، چون علیه اسلام جمع شون کردن این جا... آن شب، دو گردان زرهی دشمن را کاملاً منهدم کردیم. وقتی برگشتیم دژ خودمان، اذان صبح بود.

نماز را که خواندیم، از فرط خستگی، هر کس گوشه ای خوابید، من هم کنار عبدالحسین دراز کشیدم. در حالی که به راز دستوره های دیشب او فکر می کردم، خوابم برد. از شدت گرمای آفتاب، از خواب بیدار شدم. دو، سه ساعتی خوابیده بودم. هنوز احساس خستگی می کردم که عبدالحسین صدام زد. زود گفتم: جانم، کار داری باهام؟ به بغل گردنش اشاره کرد و مثل کسی که دارد درد می کشد، گفت: اینو بکن.

تازه متوجه یک تکه کلوخ شدم، چسبیده بود به گردنش، یعنی توی گوشت و پوستش فرو رفته بود! یک آن ماتم برد. با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟ گفت: از بس که خسته بودم هوای زیر سرم رو نداشتم، این کلوخه چسبیده به گردنم و منم نفهمیدم، حالا هم به این حال و روز که می بینی، در اومده.

به هرزحمتی بود، آن را کندم. دردش هم شدید بود، ولی به روی خودش نیاورد. خواستم بلند شوم، یک دفعه یاد دیشب افتادم؛ گویی برام یک رویای شیرین اتفاق افتاده بود، یک رویای شیرین و بهشتی.

عبدالحسین داشت بلند می شد، دستش را گرفتم. صورتش را برگرداند طرفم. توی چشم هاش خیره شدم. من و منی کردم و گفتم: راستش جریان دیشب برام خیلی سوال شده. عادی پرسید: کدوم جریان؟

ناراحت گفتم: خودت رو به او راه نزن، این «بیست و پنج قدم به راست و چهل متر به جلو»، چی بود جریانش؟ از جاش بلند شد. گفت: حالا بریم سید جان که دیر می شه، برای این جور سوال و جواب ها وقت زیاد داریم. خواه ناخواه من هم بلند شدم، ولی او را نگه داشتم. گفتم: نه، همین حالا باید بدونم موضوع چی بود.

از علاقه زیادش به خودم خبر داشتم، رو همین حساب بود که جرات می کردم این طور پافشاری کنم. آمد چیزی بگوید که یک دفعه حاج آقای ظریف پیداش شد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: دست مریزاد، دیشب هم گل کاشتین!

شکست محاصره، بارمز یازهر (س)

در عملیات کربلاي ۵، گردان علي اکبر از لشکر سيدالشهدا در محاصره ي عراقی ها قرار گرفت. مهمات و آذوقه ی نیروها تمام شد. نیروی کمکی هم نمی توانست به آن ها کمک کند. يك باره همه ي بچه ها صدا زدند یازهر (س) ما به نام تو این حمله را آغاز کردیم. ما رایاری کن.. چند لحظه بعد طوفان شدید بر منطقه احاطه یافت و بچه ها توانستند با مهمات کم محاصره را شکسته و پیروز شوند...

منبع: کتاب سیرت شهیدان



منتظر تکه، پاره های تعارف نماند. رو به من گفت: بریم سید؟ طبق معمول تمام عملیات های ایذایی، باید می رفتیم دنبال مجروح یا شهدایی که احتمالاً جا مانده بودند. از طفره رفتن عبدالحسین و جواب ندادنش به سوالم، حسابی ناراحت شده بودم. دمغ و گرفته گفتم؛ آقای برونسی هست، با خودش برو.

عبدالحسین لبخندی زد و گفت: اون جاها رو شما بهتر یاد داری سید جان، خوبه که خودت بری. دلخور گفتم: نه دیگه حاج آقا! حالا که ما محرم اسرار نیستیم، برای این کاره بهتره که نریم.

ظریف آمد بین حرفمان. به ام گفت: حالا من از بگو، مگوی شما بزرگواریا خبر ندارم، ولی آقای برونسی راست می گه. تا حرفش بهتر جا بیفتد، ادامه داد: تو که می دونی وقتی نیرو تو خطر می افته، حاجی خیلی حساس می شه و موقعیت محل توی ذهنش نمی مونه؛ پس بهتره تا دیر نشده زود راه بیفتی که بریم.

دیگر چیزی نگفتم. ظریف راه افتاد و من هم پشت سرش. خود ظریف نشست پشت یک پی ام پی، من هم کنارش. دو، سه تا پی ام پی دیگر هم آماده حرکت بودند. سریع راه افتادیم طرف منطقه عملیات.

رسیدیم جایی که دیشب زمین گیر شده بودیم. به ظریف گفتم: همین جا نگه دار. نگه داشت. پریدم پایین. روبه رومان انبوهی از سیم خاردارهای حلقوی و موانع دیگر، خودنمایی می کرد. ناخودآگاه یاد دستور دیشب عبدالحسین افتادم؛ بیست و پنج قدم می ری به راست.

سریع سمت راستم را نگاه کردم. بر جا خشکم زد! کمی بعد به خودم آمدم. شروع کردم به قدم زدن و شمردن قدم ها، شماره ها را بلند، بلند می گفتم، و بی پروا: یک، دو، سه، چهار...

درست بیست و پنج قدم آن طرف تر، مابین انبوه سیم خاردارهای حلقوی، موانع دیگر دشمن، می رسیدی به یک معبر که باریک بود و خاکی! فهمیدم این معبر، در واقع کار عراقی ها بوده برای رفت و آمد خودشان و خودروهاشان. ما هم درست از همین معبر رفته بودیم طرف آنها. بی اختیار انگشت به دهان گرفتم و زیر لب گفتم: الله اکبر!

صدای ظریف، مرا به خود آورد. با تعجب پرسید: چرا حاج واج موندی سید؟ طوری شده؟ انگار صدایش را نشنیدم. باز راه افتادم به سمت جلو؛ یعنی به طرف عمق دشمن، و دوباره شروع کردم به شمردن قدم هام.

چهل، پنجاه قدم آن طرف تر، موانع تمام می شد و درست می رسیدی به چند متری یک سنگر. رفتم جلو تر. نفربری که دیشب سید به آتش کشیده بود. نفربر فرماندهی؛ و آن سنگر هم سنگر فرماندهی بود، که بچه ها با چند تا گلوله آر پی جی، اول حمله، منهدمش کرده بودند. بعداً فهمیدیم هشت، نه تا از فرماندهان دشمن همان جا و داخل همان سنگر، به درک واصل شده بودند!

ظریف پا به پام آمده بود. تازه متوجه او شدم. با نگاه بزرگ شده اش گفت: خیلی غیر طبیعی شدی سید، جریان چیه؟! واقعاً هم حال طبیعی نداشتم. همان جا نشستم. نگاه سید لبریز سوال شده بود. آهسته گفتم: بچه ها رو بفرست دنبال کارها، خودت بیا تا ماجرا رو برات تعریف کنم.

رفت و زود برگشت. هر طور بود، قضیه عملیات دیشب را برایش گفتم. حال او هم غیر طبیعی شده بود. گاه گاهی، بلند و با تعجب می گفت: الله اکبر! وقتی سیرت تا پیاز ماجرا را گفتم، ازش پرسیدم: حالا نظرت چیه؟ عبدالحسین چطوری این چیزها رو فهمیده؟

گریه اش گرفت. گفت: با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینا ازش انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته... اگر سر آن دستورها برام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی شدم، حالا ولی لحظه شماری می کردم که عبدالحسین را هر چه زودتر ببینم. تو راه برگشت به ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو در نیارم، آرام نمی شم.

گفت: با هم می ریم ازش می پرسیم.
گفتم: نه، شما نباید بیای؛ من به خلق و خوی فرماندم آشنا ترم، اگر بفهمه شما هم خبردار شدی، بعید نیست که دیگه برای همیشه راز اون دستورها رو پیش خودش نگه داره و فاش نکنه.

گفت: راست می گی سید، این طوری بهتره.
مکثی کرد و ادامه داد: شما جریان رو می پرسی و ان شاء الله بعداً به من هم می گی.

همین که رسیدیم پشت دژ خودمان، یک راست رفتم سراغش. تو سنگر فرماندهی گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می کشید. از نتیجه کار پرسید. زود جوابی سر هم کردم و به اش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی مقدمه پرسیدم: جریان دیشب چی بود؟

طفره رفت. قرص و محکم گفتم: تا نگی، از جام تکون نمی خورم، یعنی اصلاً آرام و قرار نمی گیرم.
می دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم را زمین نمی زند. کم کم اصرار من کار خودش را کرد. یک دفعه چشم هاش خیس اشک شد. به ناله گفت: باشه، برات می گم.

انگار دنیایی را به ام دادند. فکر می کردم یکسره اسرار ازلی و ابدی می خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم. وقتی شروع به تعریف ماجرا کرد، خیره صورت نورانی اش شده بودم. حال و هوایش آدم را یاد آسمان، و یاد بهشت می انداخت. می شد معنی از خود بیخود شدن را فهمید. با لحن غمناکی گفت: موقعی که عملیات لو رفت و توی آن شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم. شما هم که گفتی برگردیم، ناامیدی ام بیشتر شد و واقعاً عقلم به جایی نرسید. مثل همیشه، تنها راه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه های فیض الهی بود. توی همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم روی خاک های نرم اون منطقه و متوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها).

چشم هام را بستم و چند دقیقه ای با حضرت راز و نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی فهمیدم. حس می کردم که اشک هام تند و تند دارند می ریزند. با تمام وجود می خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه و مخمصه های بعدی، که در نتیجه شکست در این عملیات دامنمان را می گرفت، نجاتمان بدهند.

در همان اوضاع، یک دفعه صدای خانمی به گوشم رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می بخشید. به من فرمودند: فرمانده!

یعنی آن خانم، به همین لفظ فرمانده صدام زدند و فرمودند: این طور وقت ها که به ما متوسل می شوید، ما هم از شما دستگیری می کنیم، ناراحت نباش.

لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشم هاش باز پر از اشک شد. ادامه داد: چیزهایی را که دیشب به تو گفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه اش از طرف همان خانم بود. بعد من با

التماس گفتم: یا فاطمه زهرا (س)، اگر شما هستید، پس چرا خودتان را نشان نمی دهید؟!
فرمودند: الان وقت این حرف ها نیست، واجب تر این است که بروی وظیفه ات را انجام بدهی.

عبدالحسین نتوانست جلو خودش را بگیرد. با صدای بلندی زد زیر گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید و گفت: اگر اون لحظه زمین رو نگاه می کردی، خاک های نرم زیر صورتم گل شده بود، از شدت گریه ای که کرده بودم...

گریه اش گرفت. گفت: با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینا ازش انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته... اگر سر آن دستورها برام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی شدم، حالا ولی لحظه شماری می کردم که عبدالحسین را هر چه زودتر ببینم. تو راه برگشت به ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو در نیارم، آروم نمی شم.

گفت: با هم می ریم ازش می پرسیم.
گفتم: نه، شما نباید بیای؛ من به خلق و خوی فرماندم آشنا ترم، اگر بفهمه شما هم خبردار شدی، بعید نیست که دیگه برای همیشه راز اون دستورها رو پیش خودش نگه داره و فاش نکنه.

گفت: راست می گی سید، این طوری بهتره.
مکثی کرد و ادامه داد: شما جریان رو می پرسی و ان شاء الله بعداً به من هم می گی.

همین که رسیدیم پشت دژ خودمان، یک راست رفتم سراغش. تو سنگر فرماندهی گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می کشید. از نتیجه کار پرسید. زود جوابی سرهم کردم و به اش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی مقدمه پرسیدم: جریان دیشب چی بود؟

طفره رفت. قرص و محکم گفتم: تا نگی، از جام تکون نمی خورم، یعنی اصلاً آروم و قرار نمی گیرم.
می دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم را زمین نمی زند. کم کم اصرار من کار خودش را کرد. یک دفعه چشم هاش خیس اشک شد. به ناله گفت: باشه، برات می گم.

انگار دنیایی را به ام دادند. فکر می کردم یکسره اسرار ازلی و ابدی می خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم. وقتی شروع به تعریف ماجرا کرد، خیره صورت نورانی اش شده بودم. حال و هوایش آدم را یاد آسمان، و یاد بهشت می انداخت. می شد معنی از خود بیخود شدن را فهمید. با لحن غمناکی گفت: موقعی که عملیات لو رفت و توی آن شرایط گیر افتادیم، حسایی قطع امید کردم. شما هم که گفتی برگردیم، ناامیدی ام بیشتر شد و واقعاً عقلم به جایی نرسید. مثل همیشه، تنها راه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه های فیض الهی بود. توی همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم روی خاک های نرم اون منطقه و متوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها).

چشم هام را بستم و چند دقیقه ای با حضرت راز و نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی فهمیدم. حس می کردم که اشک هام تند و تند دارند می ریزند. با تمام وجود می خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه و مخمصه های بعدی، که در نتیجه شکست در این عملیات دامنمان را می گرفت، نجاتمان بدهند.

در همان اوضاع، یک دفعه صدای خانمی به گوشم رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می بخشید. به من فرمودند: فرمانده!

یعنی آن خانم، به همین لفظ فرمانده صدام زدند و فرمودند: این طور وقت ها که به ما متوسل می شوید، ما هم از شما دستگیری می کنیم، ناراحت نباش.

لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشم هاش باز پراز اشک شد. ادامه داد: چیزهایی را که دیشب به تو گفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه اش از طرف همان خانم بود. بعد من با

التماس گفتم: یا فاطمه زهرا (س)، اگر شما هستید، پس چرا خودتان را نشان نمی دهید؟!
فرمودند: الان وقت این حرف ها نیست، واجب تر این است که بروی وظیفه ات را انجام بدهی.

عبدالحسین نتوانست جلو خودش را بگیرد. با صدای بلندی زد زیر گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید و گفت: اگر اون لحظه زمین رو نگاه می کردی، خاک های نرم زیر صورتم گل شده بود، از شدت گریه ای که کرده بودم...

حالش که طبیعی شد، گفت: سید، راضی نیستم این قضیه رو به احدی بگی.
گفتم: مرد حسابی من الان که با ظریف رفته بودیم جلو و موقعیت عملیات رو دیدیم، یقین کردیم که شما از هر جا بوده دستور گرفتی، فهمیدم که اون حرف ها مال خودت نبوده.
پرسید: مگر چی دیدین؟

هر چه را دیده بودم، مو به مو براش تعریف کردم. گفت: من خاطر جمع بودم که از جای درستی راهنمایی شدم. خبر آن عملیات، مثل توپ توپ منطقه صدا کرد. خیلی زود خبرش به پشت جبهه هم رسید.

یادم هست همان روز چند تا خبرنگار و چند تا از فرماندهان رده بالا آمدند سراغ عبدالحسین. سوال همه یکی بود: آقای برونسی شما چطور این همه تانک و نیرو رو منهدم کردین، اون هم با کمترین تلفات؟!

خونسرد و راحت جواب داد: من هیچ کاره بودم، برین از بسیجی ها و از فرمانده اصلی اونا سوال کنین. گفتند: ولی ما از بسیجی ها که پرسیدیم، اونا گفتن همه کاره عملیات، آقای برونسی بوده. خندید و گفت: اونا شکسته نفسی کردن.

اصرارشان به جایی نرسید. عبدالحسین حتی یک کلمه هم نگفت؛ نه آن جا، هیچ جای دیگر هم راز آن عملیات را فاش نکرد. حتی آقای غلامپور از قرارگاه کربلا آمد که: رمز موفقیت شما چی بود؟ تنها جوابی که عبدالحسین داد، این بود: رمز موفقیت ما، کمک و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) بود و امدادهای غیبی.

در تمام مدتی که توفیق همراهی او را داشتم، عقیده ای داشت که هیچ وقت عوض نشد؛ همیشه درباره امدادهای غیبی می گفت: به هیچ کس نگو این چیزها رو، چه کار داری به این حرف ها؟ بعدش می گفت: اگر هم خواستی این اسرار رو فاش کنی، و برای کسی بگویی، برای آینده ها بگو، نه حالا. خدا رحمتش کند، گویی از شهید شدن خودش و از زنده ماندن من خبر داشت؛ و گویی خبر داشت که این خطرات برای عبرت آیندگان، در دل تاریخ ضبط خواهد شد...

برشی از زندگی شهید عبدالحسین برونسی
منبع: خاکهای نرم کوشک



شفایافته حضرت ابوالفضل(ع) در کودکی

شهید علیرضا کریمی ۲۲ شهریور سال ۱۳۴۵ در اصفهان بدنیا آمد. به دلیل بیماری شدیدی که داشت پزشکان معتقد بودند که زیاد زنده نمی ماند. به طوری که در ۴ سالگی کبد وی از بین رفته و دیگر آمیدی به زنده ماندنش نبود. روزی سیدی سبزپوش به مغازه پدرش مراجعه کرده و بی مقدمه می گوید کار خوبی کردی که علیرضا را نذر آقا ابوالفضل(ع) کردی. همین امروز سفره آقا ابوالفضل را پهن کن و به مردم غذا بده، سه مجلس روزه برای حضرت در حرمش نذر کرده ای که من انجام می دهم. سپس اسکناسی را جهت برکت کاسبی به پدر می دهد. علیرضا به طرز معجزه آسایی شفا می یابد بطوریکه بعدا قهرمان ورزش های رزمی می شود. علیرضا در عملیات محرم در اثر اصابت خمپاره سرو دست و پایش مجروح می شود که بعد از پایان مجروحیت به جبهه باز می گردد. علیرضا در آخرین دیدار به مادرش می گوید، ما مسافر کربلائییم راه کربلا که باز شد بر می گردیم. در پایان آخرین نامه ای که فرستاد نوشته بود به امید دیدار در کربلا. در سال ۱۳۶۱ عملیات والفجر ۱ منطقه عملیاتی فکه، هر دو پای علیرضا مورد هدف تیرهای عراقی قرار می گیرد و در جواب فرمانده اش که می خواهد او را به عقب ببرد می گوید، شما فرمانده ای برو بچه ها منتظرت هستند. علیرضا در حالیکه روی زمین افتاده و به سختی می خواست خودش را به سمت تپه مقابل بکشانند، ناگهان یکی از تانکهای عراقی به سرعت به سمت وی رفته و از روی پاهایش رد می شود. علیرضا فقط ۱۶ سالش بود... سالها گذشت، ۱۶ سال بعد درست همان روزی که اولین کاروان به صورت رسمی عازم کربلا می شود، طبق قولی که به مادرش داده بود، پیکرش را در منطقه فکه شمالی پیدا شد و شب تاسوعای حسینی به وطن باز می گردد.... راوی مادر شهید



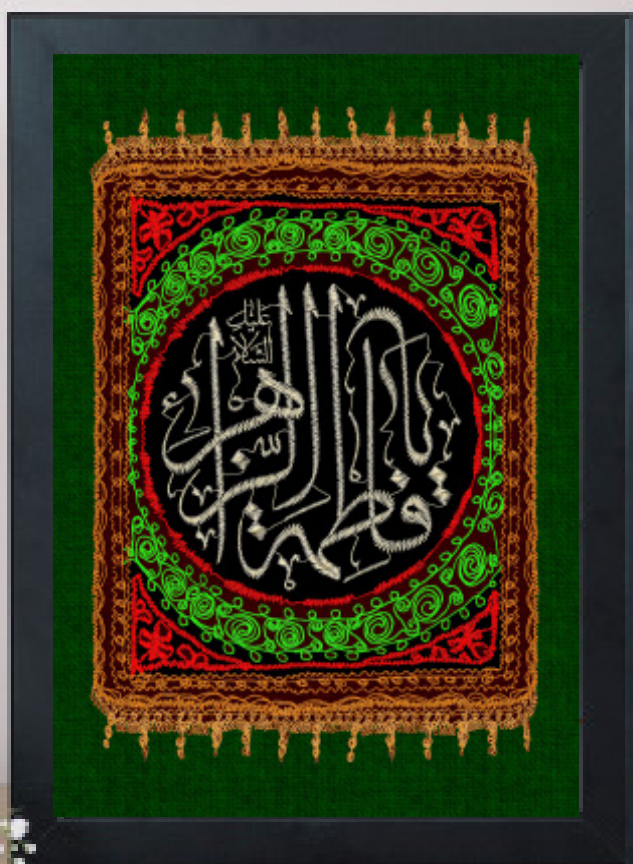
شهید وزوایی و توسل به حضرت زهرا (س)

او بعد از استغاثه به محضر حضرت زهرا (س) مسیر درست برای هدایت نیروها را پیدا می‌کند و تمام نیروها دقیقاً به همان نقطه‌ای که می‌خواستند می‌رسند. آن چنان این عنایت خداوند متعال شامل حال‌شان شد که رزمندگان توانستند با حداقل تلفات که شامل یک شهید و پنج مجروح بود، توپخانه دشمن را به غنیمت بگیرند و نیروهای نظامی بعث عراق را - که بالغ بر هزار نفر بودند - اسیر کنند.

امیر رزاق‌زاده از روایان مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس در این باره می‌گوید: «بعد از عملیات وقتی به دوکوهه برگشتم، با محسن مصاحبه کردم و به او گفتم که قرار نیست جایی پخش شود. شهید وزوایی تا گم کردن مسیر را تعریف کرد و بعد گفت: ضبط صوت را خاموش کن تا بگویم چه اتفاقی افتاد. ضبط را خاموش کردم و وزوایی گفت: بعد از استغاثه به حضرت زهرا (س) در آن تاریکی شب، دیدم یک خانم چادری دستشان را به سمتی گرفته بودند و چون من به حضرت زهرا (س) استغاثه کرده بودم، فهمیدم که خانم به کمک ما آمدند. مسیری که حضرت نشانمان دادند، ۱۸۰ درجه خلاف آن مسیری بود که می‌رفتیم، من کل نیروها را عقب‌گرد دادم و رفتیم. باید یک ساعت و خرده‌ای مسیر را طی می‌کردیم تا به توپخانه بعثی‌ها برسیم، در هر مسیری به وزوایی الهام می‌شد که از کدام مسیر بروند...»

شهید وزوایی و نیروهایش چند ساعت قبل از شروع عملیات فتح‌المبین به دل دشمن زدند. آن منطقه پُر از شیار بوده و باید یک راه‌بلد مسیر را نشان می‌داد. راه‌بلدی کنار آن‌ها بود، اما وقتی آن بلدچی صدای تیراندازی در شب را شنید، ترسید و پا به فرار گذاشت. شهید وزوایی ماند و هزار نیرویی که راه را گم کرده بودند. از طرفی اجرای عملیات منوط به اقدام موفق این مأموریت بود و از طرف دیگر این نیروها بعد از چند ساعت که هوا روشن می‌شد، در تیررس دشمن قرار می‌گرفتند و همگی شهید می‌شدند. تقریباً نزدیک به چهار صبح بود که از قرارگاه با شهید وزوایی تماس گرفته شد و هنوز به هدف‌های مورد نظرشان نرسیدند. شهید متوسلین خیلی نگران شده بود. قرارگاه نصر دائماً پیگیر پیشروی عملیات بود. شهید وزوایی در تاریکی مسیر را گم کرده بودند. بی‌سیم‌ها کار نمی‌کرد و شرایط سختی بود. محسن به تنهایی در تاریکی شب ۲ رکعت نماز می‌خواند و استغاثه می‌کند.

منبع: کتاب ققنوس



توسل به حضرت زهرا (س)

دیدم لحن صدایش فرق میرکند و دارد گریه می کند و میگوید: بیا که آب آورده ام. او مرا قسم میداد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. عراقی ها هیچوقت به حضرت زهرا(س) قسم نمی خوردند. تا نام مبارک حضرت فاطمه(س) را برد، طاقت نیاوردم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است و میگوید: بیا آب را ببرا! این دفعه با دفعات قبل فرق میکند. همینطور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حال بهتر شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا بیا و از من درگذر و مرا حلال کن! گفتم: تا نگویی جریان چی هست، حلال نمیکنم. گفت: دیشب، نیمه شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا(س) شرمند کرده ای. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسر تو بگو برو و دل اسیری که به درد آورده ای را به دست بیاور وگرنه همه شما را نفرین خواهم کرد....
راوی: سید علی اکبر ابو ترابی

...به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و ۱۶ روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل و در زیر زمین بود. آنقدر گرم بود که گویا آتش می بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقتها آب میپاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرمتر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) میدادند که بیشتر آن خمیر بود. ایشان می گفت: میدیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه میشوم. نان را فقط مزه مزه میکردم که شیرهایش را بمکم. آن مأمور هم هر از چند ساعتی می آمد و برای اینکه بیشتر اذیت کند، آب می آورد، ولی می ریخت روی زمین و بارها این کار را تکرار می کرد. می گفت: «روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک میشوم. گفتم: یا فاطمه زهرا! امروز افتخار میکنم که مثل فرزندان آقا حسین بن علی اینجا تشنه کام به شهادت برسم». سرم را گذاشتم زمین و گفتم: یا زهرا! افتخار میکنم. این شهادت همراه با تشنه کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرمیت، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، دیدم که زبانم در دهانم تکان نمی خورد و دهانم خشک شده است. در همان حال، نگهبان بعثی آمد پشت پنجره، همان نگهبانی که این مکافات را سرما آورده بود و همیشه آب می آورد و می ریخت روی زمین. او از پشت پنجره مرا صدا می زد که بیا آب آورده ام. اعتنایی نکردم.





حاج حسن از سفرش به روسیه به اتفاق هیاتی برای خرید یکی از سیستم های موشکی دقیق روسی سخن گفت. این موشک می توانست با کمترین اختلاف و انحرافی به هدف خود برخورد کند و این فناوری تنها در انحصار روسیه قرار داشت. مذاکرات برای خرید این موشک به سرانجام نرسید چرا که، آنها این سامانه را جزو سلاح های استراتژیک و مبنایی خود می دانستند و به دلیل حساسیت ویژه ای که روسها داشتند، از دادن موشک سر باز زدند... حاج حسن در برگشت از سفر روسیه تمام هم و غم من این شد که نمونه این موشک روسی را بسازم، اما دائماً در مسیر انجام تست های موشک اخلاص به وجود می آمد. برای حل این مشکل به خدا توکل کردم و به ائمه اطهار(ع) متوسل شدم؛ به مشهد مقدس رفتم و سه روز در حرم حضرت امام رضا (ع) به ایشان توسل کردم و راجع به اختلال پیش آمده به تفکر مشغول شدم. که بعد از سه روز در حرم حضرت رضا (ع) یک دفعه طرحی در ذهنش جرقه زد که تعبیر ایشان درباره آن ساده و زیبا بود... حاجی گفت: زیارت خودم را تکمیل کردم و سریع برگشتم منزل، دفترچه نقاشی دخترم را گرفتم و آن چه را که در ذهنم بود ترسیم کردم. آمدم تهران و این طرح را مدل سازی کردیم و مشکل هم حل شد

راوی: دکتر زاکانی شهردار تهران



شهید محمدرضا شفیعی

محمدرضا شفیعی در جریان عملیات کربلای ۴ به اسارت دشمن درآمد. او با بدنی مجروح اسیر می‌شود. وضعیت جسمانی اش مناسب نبود و نیاز به عمل جراحی داشت ولی بعضی‌ها توجهی نداشتند. چند روزی که در اردوگاه بود درد زیادی کشید و در آخر از عوارض جراحی در غربت و تنهایی به شهادت رسید. در مدت ۱۱ روز از زمان اسارت تا شهادت بسیار شکنجه شد. صلیب سرخ که از شهادت محمدرضا آگاه می‌شود، مسئولان بعضی را موظف می‌کند برای او قبری در شهر کاظمین در نظر بگیرند. پس از ۱۶ سال پیکر این رزمنده قومی تفحص شده و به کشور بازمی‌گردد. پیکر شهید شفیعی صحیح و سالم از خاک بیرون آمده بود. محمدرضا در ۱۴ دی ماه ۱۳۶۵ شهید شد و پیکرش در ۴ مرداد ماه ۱۳۸۱ به کشور بازگشت. صدام گفته بود این جنازه نباید به این شکل به ایران برود. پیکر پاک محمدرضا را سه ماه در آفتاب گذاشتند تا شناسایی نشود، ولی جسد سالم مانده بود. حتی روی جسد پودر مخصوص تخریب جسد ریختند که خاصیتش این بود که استخوان‌های جسد هم از بین می‌رفت ولی باز هم جسد سالم مانده بود. وقتی گروه تفحص جنازه محمدرضا را دریافت می‌کردند، سرهنگ عراقی که در آنجا حضور داشته گریه می‌کرده و گفته بود ما چه افرادی را کشتیم.

...زنگ خانه به صدا درآمد. گفتم: کیه؟ گفت: منزل شهید محمدرضا شفیعی است. گفتم: بله. گفت: این مژده را می‌دهم بعد ۱۶ سال مسافر کربلا برمی‌گردد. آن برادر پاسدار گفت:، حالا من هم به شما مژده می‌دهم که پیکر محمدرضا را آوردند. ولی پسر شما با بقیه فرق می‌کند. گفتم: یعنی چه؟ گفت: بعد ۱۶ سال جنازه محمدرضا صحیح و سالم است و هیچ تغییری نکرده است. رفتم لب مرز و هنگام مبادله شهدا دو رکعت نماز شکر خواندم و آماده تشییع جنازه شدم... یاد آن روز اولی که مجروح شده بود افتادم و دلم می‌خواست دوباره خودش به استقبال بیاید. وارد اتاق شدیم، نفسم بند آمده بود...

برگزاری مراسم شهید محمدرضا شفیعی، باشکوه بود و حاج آقا کاجی که به عنوان هم‌رزم این شهید محسوب می‌شد؛ پیکر او را در قبر گذاشت... حاج حسین، بعد از مادر محمدرضا پرسید: شما علت سالم ماندن بدن فرزندان را می‌دانید؟... مادر شهید در جواب به او گفت: اعتقادات ایشان به خدا محکم بود. ولی حاج حسین، این چنین حرف‌های مادر شهید محمد رضا شفیعی را کامل می‌کند: ایشان به خاطر چهار چیز، بدنش سالم ماند. نماز شب ایشان هیچ وقت ترک نمی‌شد؛ غسل جمعه را بطور دائم انجام می‌داد؛ دائم الوضو بود و این که در حین خواندن زیارت عاشورا، با دستانش اشک هایش را می‌گرفت و به بدنش می‌مالید در حالیکه ما اشکمان را با چفیه‌هایمان پاک می‌کردیم. جالب است دانید که وقتی برای ما در روزهای جمعه آب می‌آوردند، ایشان از این آب برای غسل، استفاده میکرد و آن را نمی‌خورد...راوی: حاج حسین کاجی

۱۳۹۶
۹۲/۹/۲۵

معجزه انقلاب

دفاع مقدّس و سیله‌ای شد برای اینکه استعدادهای مکنون در انسانها، به شکل عجیبی بروز کند. مثلاً شهید حسن باقری طراح جنگی است. کی؟ در سال ۶۱؛ کی وارد جنگ شده است؟ در سال ۵۹. این مسیر حرکت از یک سرباز صفر به یک استراتژیست یک حرکت بیست ساله، بیست و پنج ساله است؛ این جوان در ظرف دو سال این حرکت را کرده است! اینها معجزه‌ی ان





بلاشك يك
ست نظامي،
قلاب است.

صَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ الْمُرْتَضَى

«ذلت آمریکا با توسل به امام رضا(ع)؟!»

سردار امیرعلی حاجی زاده فرمانده نیروی هوافضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیروزی بر آمریکا در سرنگونی پهپاد متجاوز آمریکایی شد را حاصل توسل به امام رضا(ع) می داند و اظهار نظر کردند که حدود یک ماه قبل از این عملیات به حرم مطهر رضوی مشرف شده بودیم، در آن تشریف از امام رضا (ع) خواستیم که شرایطی را فراهم آورند تا بتوانیم اقتدار نظام جمهوری اسلامی ایران را به دشمن نشان دهیم، بنابراین این پیروزی را حاصل عنایت حضرت رضا (ع) می دانیم. دنباله های آمریکا از ایران سیلی خورده بودند، اما برای اولین بار بود که اقتدار ایران اسلامی در برابر آمریکا نشان داده می شد. تمام تلاش ما پر کردن مشت مقام ولایت در برابر دشمنان و مستکبران است و رمز موفقیت خود را تبعیت از ولایت می دانیم و معتقدیم هرکجا در کشور از خط ولایت فاصله گرفته شده آنجا محل خسران بوده است. این عملیات ابعاد مختلفی داشت که باگذشت زمان روشن خواهد شد. عملیات سرنگونی پهپاد آمریکا در آسمان ایران به تعبیر مقام معظم رهبری از همه جهات موفق بوده است، این عملیات هیمنه استکبار جهانی را شکست و اسکت پوسیده و ترک خورده استکبار را برای همه روشن کرد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: سردار حاجی زاده _ منبع: قدس آنلاین

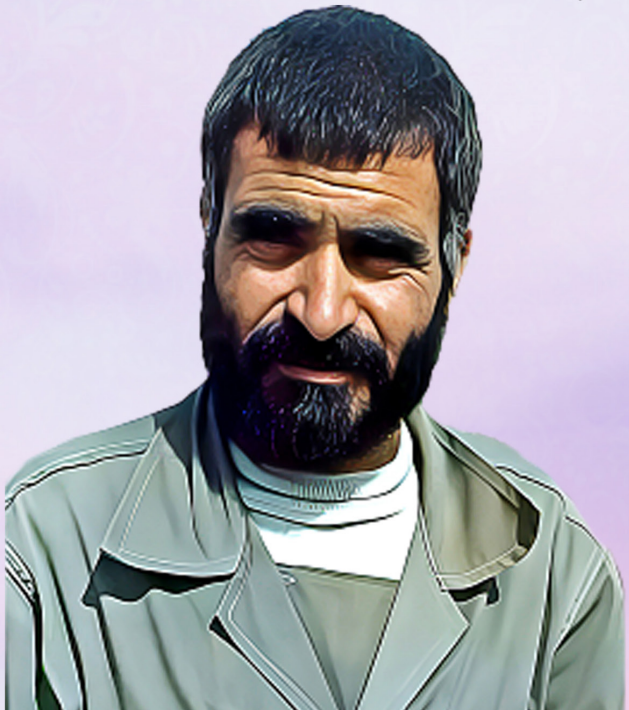
سردار امیر علی حاجی زاده



صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي مُوسَى الصَّرَفِيُّ

«شهید برونسی و کرامات امام رضا(ع)؟!»

برونسی می‌گفت: یک روز مادر همسرم به من گفت: عبدالحسین بدو که الان همسرت فارغ می‌شود. بدو و یک قابله بیاور. من هم سوار موتور شدم رفتم دنبال قابله. وقتی می‌خواستم از چهار راه شهدا بگذرم، ناگهان چشمم به گلدسته‌های حرم امام رضا(ع) افتاد. می‌گویند اصلاً به طور کل کارم را فراموش کردم و سر موتور را کج کردم و به طرف حرم امام رضا(ع) رفتم. بعد از خواندن زیارتنامه و نماز و رفع خستگی تازه یادم آمد که دنبال قابله آمده‌ام. یکی دو ساعت گذشته بود. وقتی به خانه برگشتم به خاطر سر و صدای زیاد موتورسیکلت، آن را دو تا کوچه پایین‌تر گذاشتم و آهسته آهسته به طرف خانه رفتم. وقتی به خانه رسیدم دیدم مادر خانم جلوی در ایستاده و منتظر است. با خودم گفتم: الان حتماً یک سیلی به گوشم خواهد زد، اما دستی به پشتم زد و گفت: دستت درد نکند عجب قابله‌ای فرستادی. من هم قضیه را تعریف نکردم، وقتی وارد منزل شدم، بچه متولد شده و اوضاع هم آرام بود. بعد از مدتی که ماجرا را از خانم پرسیدم، گفت: وقتی دنبال قابله رفته بودی، خانمی آمد و گفت که عبدالحسین مرا فرستاده است. از خانم پرسیدم که آن خانم کی بود؟ گفت: من سوال کردم، اما او گفت: مرا عبدالحسین فرستاده. کارش را انجام داد، رفت و پولی هم نگرفت...



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب خاکهای نرم کوشک

شهید عبدالحسین برونسی


شروع تحصیلش درحوزه علمیه، باعهدی به امام رضا(ع) بود... عهد بسته بود که زندگی اش را وقف امام رضا (ع) کند؛ در عوض از امام رضا(ع) تقاضا کرده بود که درسختی ها و تنگناهای زندگی، رهایش نکنند. تعریف می کرد که مدت ها بعد در قم ساکن شدم. یکی از آشنایان دچار مشکلی شد و از من مبلغ ۵ هزار تومان درخواست کرد. باینکه اول زندگی ام بود و آن مقدار پول نداشتم، تا فردا مهلت خواستم تا بینم چه کار می شود کرد. بعد از نماز صبح، حرم حضرت معصومه (س) رفتم و عرض کردم: «خانم! من به برادر شما امام رضا(ع) تعهدی دادم و در مقابل، تقاضایی هم کردم. امروز، روز آن تقاضای بنده است تا یک انسان مضطر را نجات دهم» ... نماز صبح را خواندم و مشغول «تعقیبات نماز شدم که دستی از پشت، به کتفم خورد و گفت: آقای ابوترابی این پاکت مال شماست»...

مهلت تشکرکردن هم نداد و رفت. وقتی پاکت را باز کردم دیدم درست و دقیق همان مبلغی است که آن آقا نیاز دارد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: علی علیدوست قزوینی، ابر فیاض

سیدعلی اکبر
ابوترابی





قبل از عملیات برای شناسایی به شلمچه رفتیم. موقع برگشت، ماشین خاموش شد و هرچه تلاش کردیم، روشن نشد. بی سیم هم نداشتیم که به کسی اطلاع دهیم. هوا رو به روشنی میرفت و لحظه به لحظه ناامیدی ما بیشتر می شد. اگر هوا روشن می شد و دشمن ما را میدید، تمام زحمات بچه ها برای شناسایی و اجرای عملیات از بین می رفت. در اوج ناامیدی، توسل پیدا کردیم به وجود نازنین امام رضا (ع)... توی همین حال و هوا بودیم که خودرویی به ما نزدیک شد و ماشین را تا مقر بکسل کرد. وقتی به مقصد رسیدیم، از او پرسیدیم: «نیروی کجایی؟» گفت: «از بچه های امام رضا هستم.» تشکر کردیم و از هم جدا شدیم. وقتی به لشکر رسیدیم، تازه یادمان آمد که در آن منطقه اصلا نیرویی غیر از ما تردد نداشته است و اصلا در آن خط بچه های مشهد و لشکر نصر، آن طرف ها نیستند. یادمان از امام رضا (ع) آمد و آن توسلی که در اوج ناامیدی به ایشان پیدا کرده بودیم...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: محمد قاسمی

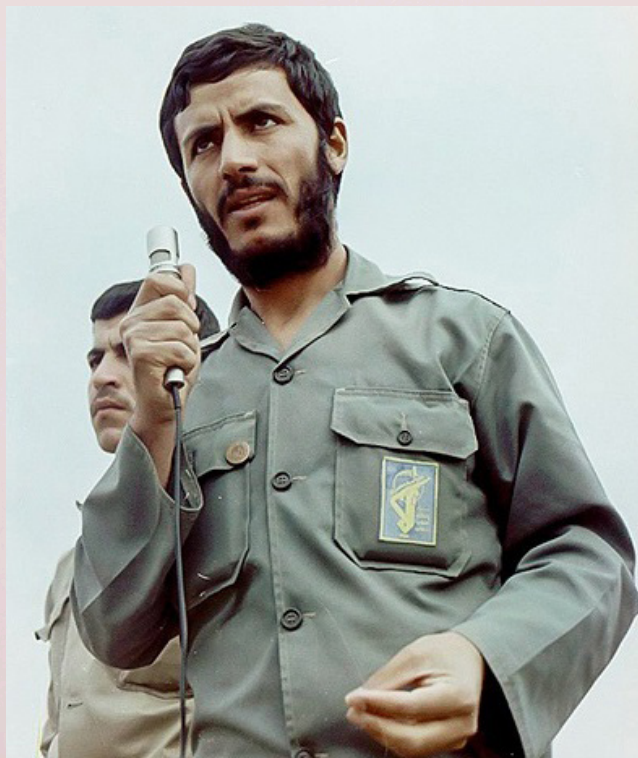
یا امام رضا (ع)

معجزه شهید همت

یه شب خواب بودم که تو خواب دیدم دارن درمیزنن در رو که باز کردم دیدم شهید همت با یه موتور تریل جلو در خونه وایساده و میگه سوار شو بریم ازش پرسیدم، کجا؟ گفت یه نفر به کمک ما احتیاج داره. سوار شدم و رفتیم. سرعتش زیاد نبود طوری که بتونم آدرس خیابون هارو خوب ببینم. وقتی رسیدیم از خواب پریدم. از چند نفر پرسیدم که تعبیر این خواب چیه گفتن خوب معلومه باید بری به اون آدرس ببینی کی به کمکت احتیاج داره هر جوری بود خودمو به اون آدرس رسوندم. در زدم در رو که باز کردن دیدم یه پسر جوون اومد جلوی در. نه من اونو میشناختم نه اون منو. گفت بفرمایید چیکار دارید. ازش پرسیدم که با شهید همت کاری داشته؟ بیهو زد زیر گریه. گفت چند وقته میخوام خودکشی کنم. دیروز داشتم تو خیابون راه می رفتم و به این فکر می کردم که چه جوری خودم رو خلاص کنم که یه دفعه چشمم افتاد به یه تابلو که روش نوشته شده بود اتوبان شهید همت. گفتم میگن شماها زنده اید اگه درسته یه نفر رو بفرستید سراغم که من از خودکشی منصرف بشم و الان شما اومدید اینجا و میگی که از طرف شهید همت اومدید... معجزه شهید همت از زبان یک استاد دانشگاه

روزه ماه رمضان

خیلی عصبانی بود. سرباز بود و مسئول آشپزخانه کرده بودندش. ماه رمضان آمده بود و او گفته بود هرکس بخواد روزه بگیرد، سحری بهش می رساند. ولی یک هفته نشده، خبر سحری دادن ها به گوش سرلشکر ناجی رسیده بود. او هم سر ضرب خودش را رسانده بود و دستور داده بود همه ی سربازها به خط شوند و بعد، یکی یک لیوان آب به خوردشان داده بود که «...سربازها را چه به روزه گرفتن!» و حالا ابراهیم بعد از بیست و چهار ساعت بازداشت، برگشته بود آشپزخانه... ابراهیم با چند نفر دیگر، کف آشپزخانه را تمیز شستند و با روغن موزاییک ها را برق انداختند و منتظر شدند. برای اولین بار خدا خدا می کردند سرلشکر ناجی سر برسد... ناجی در درگاه آشپزخانه ایستاد. نگاه مشکوکی به اطراف کرد و وارد شد. ولی اولین قدم را که گذاشته بود، تا ته آشپزخانه چنان کشیده شده بود که کارش به بیمارستان کشید. پای سرلشکر شکسته بود و می بایست چند صبحی توی بیمارستان بماند. تا آخر ماه رمضان، بچه ها با خیال راحت روزه گرفتند... منبع: کتاب یادگاران، ج ۲، شهید همت



عنایت امام حسین (ع)، به پدر مادر شهید همت؟

«پاییز سال ۱۳۳۳ به همراه جمعی از همشهری‌ها برای زیارت حرم امام حسین علیه السلام راهی کربلا شدیم. آن روزها سفر به کربلا خیلی سخت و طاقت فرسا بود. مخصوصاً برای همسر من که باردار هم بود. بعد از آنکه مأموران مرزی عراق اجازه دادند، به سمت خانقین حرکت کردیم. راه پر از دست‌انداز باعث شد تا حال همسرم بد شود. پسران پسران بردیمش پیش یک دکتر عراقی. معاینه‌اش کرد و گفت: بچه صددرصد سقط شده!

برگشتنی با درشکه آمدیم، رفتیم منزل مان که مقابل حرم حضرت سیدالشهدا علیه السلام بود. تا چشم مادرش افتاد به حرم طاقت نیاورد. گریه کرد و گفت: من هزار کیلومتر، ۲ هزار کیلومتر راه آمده‌ام، بیایم خدمت امام برسم، نه اینکه بروم یک گوشه بنشینم. هرچه اصرار کردم که حالش خوب نیست و باید مدارا کند افاقه نکرد. مجبور شدم ببرمش حرم. تا نیمه شب آنجا بود و وقتی برگشت از او پرسیدم: حالت؟ گفت: بهترم. رفتیم منزل. با پتو برده بودیمش و حالا داشت با پای خودش برمی‌گشت. خوابیدیم. نیمه شب ناگهان دیدم که صدای گریه می‌آید. بلند شدم دیدم نشسته سرچایش دارد گریه می‌کند. گفتم: چی شده؟ درد باز آمده سراغت؟ سر تکان داد. حرف نمی‌زد. گریه هم امانش نمی‌داد. فقط توانست بگوید: نه. گفت: خواب دیدم. خواب دیده بود که یکی از زن‌های عرب حرم، سیاه‌پوش و قد بلند، آمده بچه‌ای را داده به او و گفته: این بچه را بگیر. بچه را که از دست زن می‌گیرد از خواب می‌پرد. می‌نشیند به گریه کردن. مادرم کنارش بود دل‌داری‌اش می‌داد. می‌گفت: خیالتان تخت. بچه سالم است. گفتم: دکتر که شنیدی چی گفت؟ گفت: دکتر اولش کنی. از این حرف‌ها زیاد می‌زنند. این خواب نشانه است. شب گذشت. صبح بلند شدیم رفتیم پیش همان دکتری که گفتم. معاینه‌اش که تمام شد، ماتش برد. همین‌طور نگاهمان می‌کرد. حرف نمی‌زد. گفتم: چی شده؟ نمی‌فهمید چی می‌گویم. یک عرب همراهمان برده بودیم، مش علی پور (کفشار حرم) که برایمان بگوید او چی می‌گوید یا ما چی می‌گوییم. به دکتر گفت چی می‌گویم. دکتر نمی‌توانست باور کند بچه سالم است. می‌گفت: قابل باور نیست. شما دیشب رفتید پیش کی؟ منظورش دکتر بود. گفتم: دکتر دیگری رفتیم. مستقیم رفتیم خانه خوابیدیم. دکتر گفت: یعنی هیچ دوا و درمانی نکردی؟ بیمارستان و جایی نرفتید؟ گفتم: نه. دکتر گفت: غیرممکن است. مادر و بچه هر دو باید ...

به مش علی پور گفت: کار کیه؟ مش علی پور گفت: همان اصل کاری. به من گفت: مگر نرفتید حرم؟ گفتم: چرا. خندید و گفت: کار ارباب خودمان است پس. دکتر تا شنید چی شده و کجا رفته‌ایم هر چی پول ویزیت و نسخه داده بودیم را به ما برگرداند. یک مشت دارو هم نوشت و گفت: خیلی مواظب‌شان باشید. هر دوی شان از خطر جستند، بچه بیشتر.

چهار ماه کربلا ماندیم و برگشتیم. نیمه بهمن رسیدیم شهرضا. بچه صبح روز سیزدهم فروردین ۱۳۳۴ به دنیا آمد. اسمش را به خاطر آن خواب و آن عزیزی که حدس می‌زدیم حضرت زهرا علیه السلام باشد، گذاشتیم محمد ابراهیم.»

راوی: مرحوم علی اکبر همت، پدر شهید همت

یک شب خواب دیده بود که توی جمکران بعد از به جا آوردن زیارت و آداب مسجد، گم شده است که امام زمان (عج) را می بیند و آقا راهنمائیش می کنند تا به خانواده اش برسد و بعد می فرمایند: از قول ما به خانواده شهید عارف بگوئید چرا به وصیت نامه حمید عمل نکردید؟... حمید در یکی از وصیتنامه هایش نوشته بود، قبرم را ساده مثل شهدای بقیع بسازید!... همچنین آقا می فرمایند: شما قبر را درست کنید، ما خرج قبر را می دهیم که نشانی محل پول را هم می دهند. در همین حین از خواب بیدار می شود و با خانواده اش به گلزار شهدا می رود، به نیت زیارت و هم پیدا کردن آدرس و نشانی داده شده. در مکان مورد نظر، یک دستمال سبز با بوی خاص و عجیبی پیدا می شود که درون آن مبلغ ۳۰۳۰ تومان قرار داشت. پس از این اتفاق، ماجرا را برای خانواده شهید عارف و یکی از علما تعریف می کنند و بعد از تأیید، مقداری از مبلغ را جهت باز سازی قبر حمید و ۳۰ تومان باقی مانده را برای انتشار خبر آن هزینه می کنند.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید حمید عارف

عارف
حمید
شهید



کتابخانه اهل بیت



چندروز از شروع "عملیات بیت المقدس" گذشته بود، ولی "خاطرم هست خبر شهادتش" به نجف آباد رسید. چند ساعت بعد، فهمیدم شهید نشده شدیداً مجروح شده بود. حاج احمد را "بی هوش" رسانده بودند بیمارستان. آنهایی که همراهش بودند، دیده بودند که او را با سر پانسمان شده، از اتاق عمل آوردنش بیرون... می گفتند: خیلی نگذشته بود که دیدیم حاجی به هوش اومد!... مات و مبهوت شدیم. همینکه روتخت نشست، سرنگ سرم رو از دستش درآورد... با اصرار و با امضای خودش، سر حال و سرزنده از بیمارستان مرخص شد. نیروها را جمع کردو به آنها گفت: من تا حالا شکی نداشتم که توی این جنگ ما برحق هستیم، ولی امروز روی تخت بیمارستان این موضوع رو با تمام وجودم درک کردم... همیشه دوست داشتم بدانم آنروز، روی تخت بیمارستان چه دیده است. با اینکه برادر بزرگش بودم، ولی هیچ وقت چیزی به هم نگفت. بعد از شهادتش، از بعضی از دوستان دوران جنگش شنیدم که: حاج احمد آن روز در عالم مکاشفه مشرف شده بود "محضر حضرت صدیقه (س)"... در واقع حضرت بودند که او را شفا داده بودند، بعد هم فرموده بودند: برگرد جبهه و کارت را ادامه بده.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی سرلشگر شهید،
حاج احمد کاظمی فرمانده نیروی زمینی سپاه

احمد . کاظمی

حاج احمد کاظمی
شهید



مأموریت مار

پیش از عملیات والفجر ع برای بررسی منطقه به اتفاق برادران قوچانی موحد دوست و آقایی به طرف ارتفاع قوچ سلطان حرکت کردیم. ناگهان مار بسیار بزرگی دیدیم که درست در وسط جاده قرار داشت. برادر آقایی با تیراندازی، مار را از پا درآورد. وقتی آقای موحد با چوب، مار را کنار زد، چیزی توجهش را جلب کرد. به آن نزدیک شد. متوجه گردید یک مین ضد خودرو در جاده کار گذاشته اند. موضوع را با آقای قوچانی در میان گذاشت. او با دقت خاصی مین را از محل خود خارج و خنثی کرد. تا مدتی همه مبهوت بودیم و با شگفتی به یکدیگر نگاه می کردیم. اگر چند متر جلوتر رفته بودیم، با انفجار شدیدی مواجه می شدیم. آقای قوچانی گفت: «ظاهراً این مار مأمور بوده است که ما را مطلع سازد.»

راوی: علیرضا صادقی، ر. ک: جان عاریت، ص ۸۳.

مأموریت هستی بخش

بعد از تک سنگین دشمن که ۴۸ ساعت ادامه داشت، منتظر اجازه فرمانده بودیم تا استراحت کنیم. هر کدام از ما با خودرو به طرف گردان محول شده رفتیم، اما همچنان حسرت استراحت روی تخت هایی را که در فضای آزاد و در داخل پشه بندها قرار داشت، در دل داشتیم. پس از چهار ساعت و انجام مأموریت، به قرارگاه مراجعت کردیم. چند تن از پرسنل ستاد از جمله فرمانده قرارگاه را دیدیم که با خوشحالی از ما استقبال کردند و گفتند: بایستی قربانی کنید و گوسفند بکشید! ما متعجب و حیران پرسیدیم: چه شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟!

فرمانده قرارگاه گفت: این خواست الهی بود که به من الهام شد به شما مأموریت بدهم، و گرنه مانند این تختها تکه تکه می شدید. با شنیدن سخن فرمانده به استراحتگاه ابتکاری نگریستیم. همه چیز زیر و رو شده بود. فرمانده قرارگاه گفت: دیشب، نیم ساعت بعد از رفتن شما یک موشک کاتیوشا به منبع آب حمام - که در کنار تخت های شما قرار دارد - اصابت کرد. منبع آب تکه تکه شد و ترکش هایش تمام تخت ها را همراه با وسایل آن متلاشی ساخت.

خاطره برادر لطیفیان، ر. ک: راویان فتح، ص ۵۵ و ۵۶

خمپاره های بی هدف

خمپاره انداز را بیدار کردم و گفتم: یه خمپاره منوری بزن، ببینم صدای چیه از ته دره میاد... شهید عبدالعلی ناظم پور اشتباهی خمپاره جنگی زد. دلم شور می زد گفتم بزن، باز اشتباه زد و بار سوم هم خمپاره جنگی زد. بی خیال شدم. هوا که روشن شد رفتم سمت دره. خمپاره ها روی یک کاروان مهمات عراقی ها افتاده و آن را منهدم کرده بود...

منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۵

شهید محمد حسین قلخانی

شهید محمد حسین قلخانی از خلبانان شجاع هوانپروز بود. شجاعت او در مأموریتها و پروازهای زیاد در هشت سال دفاع مقدس درخشان بود. در مرداد ۱۳۶۰ در منطقه کرخه سوار بر بالگرد در چندین مرحله به مواضع دشمن بعثی یورش برد. یکبار به موشکی به بالگرد اصابت کرد. از هفده متر طول بالگرد، پانزده متر عقب آن جدا شد. فقط کابین مانده بود؛ اما در نهایت تعجب در این شرایط ملخ اصلی کار می کرد. فرامین از کنترل خلبان خارج شده بود. یکبار به یاد مولای مظلومان حسین بن علی (ع) افتاد. با چشمان اشکبار از سرور آزادگان و مولای مظلومان کمک خواست. در همان کابین توسلی به آقا پیدا کرد و فریاد زد: یا حسین. دوباره سراغ فرامین بالگرد رفت. عجیب بود، همه چیز در اختیارش قرار داشت. در حالی که کابین خلبان شعله ور بود به سرعت پایین آمد و روی زمین نشست. این یک معجزه بود. همین که از بالگرد فاصله گرفت، منفجر شد و اثری از آن نماند.

راوی: شهید سید عبد الهادی موسوی کراماتی

یاری دشمن

سوم تیرماه سال ۶۷ در شلمچه، خط لشکر ۱۹ فجر بودیم. دشمن با ریختن آتش سنگین روی نیروهای ما اقدام به تک کرد، دود و گرد و خاک همه جا را فرا گرفته بود و چشم چشم را نمی دید. ما با آر. پی. جی کار می کردیم. در حین درگیری متوجه شدیم کسی که برای ما مهمات و گلوله خمپاره می آورد، عراقی است. از این بابت خیلی تعجب کردیم.

راوی: محمد توکلی، ر. ک: فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۷، ص ۱۴۹

غم شهادت عبدالمهدی از یک طرف و بیماری و تب ریحانه نیز از یک طرف. هردو بردلم سنگینی می کرد. شب جمعه بود. به اباعبدالله (ع) توسل کردم و زیارت عاشورا خواندم. رو کردم به حرم و صحبت کردن با سالار شهیدان با گریه گفتم، من میدونم امشب شما با همه شهدا تو کربلا دور هم جمع هستید. من میدونم الان عبدالمهدی پیش شماست خودتون به عبدالمهدی بگید بیاد بچه اش رو شفا بده... چشمام رو بستم گریه می کردم و صلوات می فرستادم و همچنان مضطر بودم. در همین حالات بود که یک عطر خوش در کل خانه ام پیچید. بیشتر از همه جا بچه ام و لباس هاش این عطر رو گرفته بودند. تمام خانه یک طرف ولی بچه ام بسیار این بوی خوش را میداد به طوری که او را به آغوش می کشیدم و از ته دل می بوییدمش... چیزی نگذشت که دیدم داره تب ریحانه پایین میاد. هر لحظه بهتر می شد تا این که کلا تبش پایین اومد و همون شب خوب شد. فردا تماس گرفتم خدمت یکی از علمای قم و این ماجرا را گفتم و از علت این عطر خوش سوال کردم. پاسخ این بود که چون شهدا در شب جمعه کربلا هستند و پیش اربابشون بودن عطر آنجا را با خودشون به همراه آوردند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه
 برشی از زندگی شهید مدافع حرم،
 عبدالمهدی کاظمی... راوی، همسر شهید

کاظمی
 عبدالمهدی
 شهید



کتاب شهدا و اهل بیت



قبل از عملیات یک گلوله به بازوی سردار شهید برونسی خورد. برای مداوا به بیمارستانی در یزد منتقل شد. او فقط می خواست تا عملیات شروع نشده به منطقه برود؛ اما دکترها اجازه این کار را به او نمی دادند ... لذا به دامان اهل بیت (ع) متوسل شد. مثل باران اشک می ریخت واز آنها می خواست فرج و گشایشی در کارش بدهند... در حال گریه خوابش برد . شاید هم بین خواب و بیداری احساس کرد که، حضرت عباس(ع) دارند به طرف او می آیند ... حضرت به طرف بازوی او دست برده و چیزی از آن بیرون آورده و فرمودند: «بلند شو، دستت خوب شده.» بعد از این خواب هرچه برونسی به دکتری گفت: من خوب شدم دکتر باور نمی کرد... به او می گفت، باید عکس بگیرم. شهید برونسی به دکتر گفت: بشرط اینکه به کسی چیزی نگویی ماجرای خوب شدنم را به شما می گویم. وقتی دکترها از دست او عکس گرفتند هیچ اثری از گلوله در آن دیده نمی شد. دکترها با گریه او را از بیمارستان بدرقه کردند...

کتاب شهدا و اهل بیت ، ناصر کاوه

برونسی
عبدالحسین
سکینه

کتاب شهدا و اهل بیت



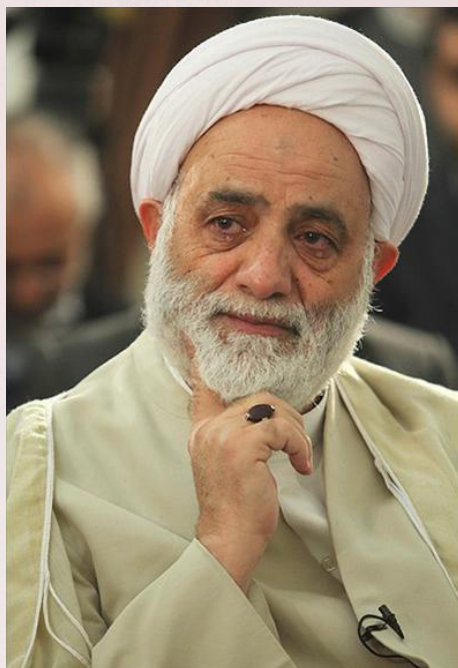
خواستگاری پسر شهید

من اصلا خواب تعریف نمی‌کنم و چون این قضیه را تحقیق کردم و همین امروز صبح منزل آن شهید بودم و چون دیگر خواب صادق هست و مثل بیداری است و چون خودم تحقیق کردم برای شما تعریف می‌کنم... قضیه از این قرار است که پسر شهیدی برایم تعریف کرد که چند جا خواستگاری رفتم و جور نشد... و در آخر خواستگاری دختری رفتم و خوشم آمد، ولی دختر در صحبت خواستگاری به من گفت: چون پدرت شهید شده من جواب رد می‌دهم. من دوست دارم پدر شوهر داشته باشم.

پسر شهید گفت: من با ناراحتی به خانه برگشتم و قاب عکس پدرم را برداشتم و با ناراحتی گفتم: آخه چرا جنگ رفتی که من و ۵ بچه یتیم شویم و اینقدر اذیت شویم و الان این حرفها را بشنویم... پسر شهید گفت:

بعد مدت کمی بیهویی خوابم گرفت و در حالی که من هیچ وقت در آن زمان نمی‌خوابیدم... در خواب پدرم آمد و به حالت تویخ گفت: من که از خودم جنگ نرفتم، من با فتوی امام خمینی برای دفاع از مملکت به جنگ رفتم، چرا می‌گویی چرا جنگ رفتی!!!

ناگهان دیدم تمام شهدا وارد شدند، و بعد امام خمینی اعلی الله مقامه وارد شد و



و با حالت توبیخ و تشرزدن به من گفتم: من دستور دادم پدرت به جنگ برود،... اگر حرفی داری باید به من بزنی، برای چه پدرت را ناراحت کردی. این حرف ها چه بود که زدی؟ امام خمینی رویش را از من برگرداند و رو به شهیدی در جمعیت کرد و گفت بیا جلو... شهدا همه به احترام ایستادند و آن شهید جلو آمد و امام خمینی گفت: شما دخترت را به پسر ایشان بده... شهید نیز بدون درنگ گفت: چشم، این هم آدرس منزل ماست... و آدرس را در خواب به پسر شهید گفتم... پسر شهید گفت از خواب بلند شدم و قضیه را به مادرم گفتم... مادرم گفت آدرس را بده می رویم... بود، بود... نبودم... ضرر نکردیم. پسر شهید گفت: همراه مادرم به آن آدرسی که آن شهید در خواب دیده بود رفتیم و دیدیم درست است... در زدیم و وقتی خانمی (همسر شهید) در را باز کرد گفت فلانی هستید!!! و انگار ما را چندین وقت می شناسد!!! و کلی ما را تحویل گرفت و گفت همسرم اخیرا به خوابم آمد و گفت فلانی برای خواستگاری دخترمان می آید... ما الان منتظر شما بودیم. آقای قرائتی ادامه داد، الان عکس های دو شهید را دارم. در ضمن من سالی شاید دو تا خواب تعریف کنم، ولی این را خودم تحقیق کردم و دیگر خواب نبود انگار بیداری بود. حالا چی دختر دکترا دارد و پسر فوق دیپلم... حاج آقا قرائتی افزود: حالا من این را تعریف کردم از فردا دختر پسرها راه نیفتند از امام خمینی همسر بخواهند وظیفه امام خمینی کارهای ازدواج نیست ولی گاهی اوقات یک چشمه ای می آیند که برای حاجتی شود...

روایتی از حاج آقای قرائتی ۲۳ مهرماه ۹۶
برنامه سمت خدا شبکه سوم سیما

صَلَّى عَلَى عَلِيٍّ وَآلِهِ وَصَلَّى عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

«شهدای حضرت زهرا(س)!؟»

دو خواهر یکی چهار و دیگری یک پسر داشتند که همگی در جبهه القصیر برعلیه تکفیری ها می جنگیدند. تا اینکه یکی از فرزندان خواهری که چهار پسر داشت به شهادت رسید. بعد از این اتفاق برای مادر این شهید، شبهه ای پیش آمد که آیا فرزندم در راه حق بوده است یا خیر؟... این مادر شهید در همین حال متوسل به حضرت زهرا (س) شده و با ایشان دردل می کند. صبح روز بعد خواهرزاده این مادر شهید که همرزم پسرش هم بود با خاله اش تماس می گیرد و ماجرای خوابی که شب گذشته دیده بود را تعریف می کند. او می گوید: دیشب حضرت فاطمه (س) را در خواب دیدم و ایشان فرمودند: به خاله ات بگو این شهدا تحت عنایت و توجه ما هستند. این اتفاق در حالی رخ داده بود که این مادر شهید موضوع شک و تردید و توسلش به حضرت زهرا (س) را تا پیش از ماجرای این خواب برای هیچ کس تعریف نکرده بود...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: سید حسن نصرالله

شهدای حضرت زهرا(س)

صَلَّى عَلَيْنَا وَفِي الْمَوْتِ

«توسل در آسمان به حضرت زهرا(س)!؟»

در یکی از ماموریت های از داخل خاک عراق برمی گشتم. یک باره جنگنده من مورد حمله قرار گرفت. بال هواپیما شدید آسیب دید و کنترل هواپیما از دست من خارج شد و هیچ فرمانی اجرا نمی شد. لحظاتی تا سقوط فاصله داشتم. نمی دانستم چه کنم. در همان لحظه در آسمان ناخودآگاه به یاد حضرت زهرا (س) افتادم و متوسل شدم به بانوی دو عالم. یکباره احساس کردم شخصی جلوی چشمانم ظاهر شد و گفت شما می توانید راحت به پروازتان ادامه دهید! به یک باره فرامین هواپیما را کنترل کردم. انگار نه انگار که دقایقی قبل هیچ کدام از اینها به فرمان من نبود! من تا لحظاتی قبل در حال سقوط بودم اما حالا... اوج گرفتم و به راحتی به پرواز ادامه دادم. در حالی که هواپیما به شدت آسیب دیده بود. وقتی هواپیما به مسیر خود ادامه داد، اشک توی چشمانم حلقه زد. سرانجام این دلیر مرد قافله ی عشق و این بازمانده ی کاروان شهدا در بازگشت از ماموریت اصفهان در نیمه دی ماه سال ۱۳۷۳ در اثر سانحه هوایی به قافله شهدا پیوست.

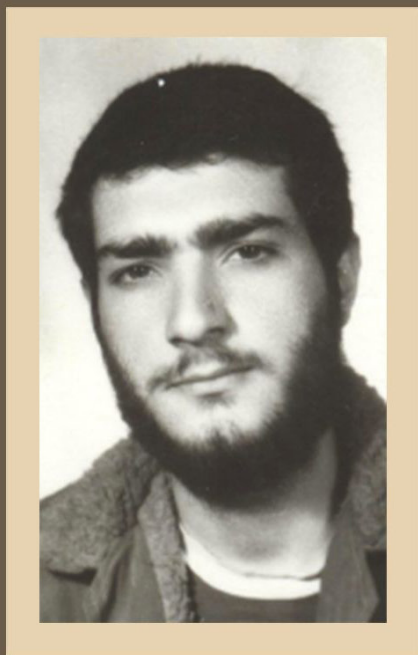


کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: خواهر شهید اردستانی

شهید مصطفی اردستانی





نام شهید: حمیدرضا گلکار

سمت: فرمانده تیپ حبیب بن مظاهر

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۰۶/۳۰ تهران

سن: ۲۳ سال

تاریخ شهادت: ۱۱ اسفند ۱۳۶۲

محل شهادت: جزیره مجنون عملیات: خیبر

مزار شهید: بعد از ۹ سال در گلزار شهدای امامزاده

محمد حصارک کرج به خاک سپرده شد.

شهیدی که معجزه‌های در جبهه‌ها بود

او خبر غرورآمیز آزادی خرمشهر را از بیمارستان شنید و بیشتر از این نمی‌توانست دوری از جبهه و هم‌زمانش را طاق‌بیاورد. در حالی که هنوز به طور کامل بهبود نیافته بود برای عملیات رمضان راهی جبهه شد و این بار شدیدتر از قبل مجروح شد. از ناحیه فک و صورتش به شدت آسیب دید، به طوری که استخوان فکش در هم شکست و گلوله‌ای از دهانش وارد شد و به طور معجزه‌آسایی در یک میلیمتری پشت نخاع نشست. حمیدرضا تایک قدمی شهادت رفته و بایک معجزه زنده مانده بود. برادر شهید درباره‌ی جانبازی حمیدرضای گوید:

«وقتی دکتر عکس رادیولوژی را دید، گفت: اگر می‌خواهید معجزه ببینید به این عکس نگاه کنید، اگر ترکش فقط یک میلیمتر جلو تر رفته بود نخاع او به طور کامل قطع می‌شد، واقعاً عجیب بود پزشک معالج نیز برای او گریه می‌کرد و می‌گفت: این جوان درد بسیار زیادی را تحمل می‌کند با این که نمی‌تواند صحبت کند، ولی چشم‌هایش همه چیز را می‌گوید، اما خود حمید تنها مناجات کننده با صاحب معجزه بود.»

او در این عملیات یک چشمش را هم از دست داد. با تمام سختی‌هایی که از عملیات رمضان کشیده بود، با اندکی بهبودی دوباره راهی منطقه شد. وجود ترکش در کنار نخاع پشت کردن درد زیادی را به بدنش متحمل می‌کرد، ولی او با وجود تمام سختی‌ها کارش را انجام می‌داد. شهید گلکار در عملیات والفجر مقدماتی نیز به عنوان فرمانده شرکت کرد و برای سومین بار از ناحیه پامجروح شد.

حکایت آن پیرمرد

در کوههای صعب العبور در پی پیکرهای مطهر شهدا بودیم. در میان راه به پیرمردی برخوردیم که معلوم نبود در آن حوالی چه کار می‌کند. او بعد از سلام و مصافحه از ما پرسید: در این کوهها به دنبال چه می‌گردید؟ گفتیم: برای پیدا کردن پیکر شهدا آمده ایم. خیلی خوشحال شد و ضمن قدردانی از برادران گروه‌های تفحص گفت: در این ارتفاع رو به رو مدت‌هاست چیزی توجه مرا به خود جلب کرده است. و گاهی حلقه‌ای از نور هم مشاهده می‌شود که مثل ستاره می‌درخشد. بد نیست به آنجا هم سری بزنید.

حرفهای پیرمرد ما را امیدوار کرد. برای همین به سمت آنجا حرکت کردیم. ارتفاع صعب العبوری بود و تأمین مناسبی هم نداشت. بعد از ساعتها پیاده روی به محوطه بزرگ سرسبزی رسیدیم. در کنار درختچه‌ای تجهیزات انفرادی رزمندگان به چشم می‌خورد. و این باعث شد تا منطقه را به دقت و ارسی کنیم. پس از ساعتها تلاش، پیکر مطهر چهار شهید را پیدا کردیم و آنها را جهت انتقال به عقب، آماده نمودیم. آنگاه به دنبال شش ساعت پیاده روی، به نقطه‌ای که پیرمرد را در آنجا ملاقات کرده بودیم، رسیدیم. پیرمرد هنوز آنجا بود. تا ما را دید، پرسید: آیا موفق شدید؟ ماجرا را برای او شرح دادیم، لبخندی زد و گفت: اما هنوز آن ارتفاع، نورانی به نظر می‌رسد. سخن پیرمرد برای ما جالب بود. قرار شد به مقر بازگردیم و فردا صبح در همان ارتفاع به کار ادامه دهیم. فردا بعد از نماز به راه افتادیم. با عشق و علاقه زیاد، مسافت زیادی را در کمترین فرصت ممکن طی کردیم. پای کار که رسیدیم، ناگهان یکی از بچه‌ها گفت: شهید، شهید، الله اکبر، صلوات بفرستید!

وقتی پیکر مطهر را از زیر خاک بیرون آوردیم، پیشانی بندی به روی جمجمة شهید به چشم می‌خورد. چفیه سفید رنگی آغشته به خون دور استخوان گردنش پیچیده شده و شال سبزرنگی دور کمرش بود؛ شالی که نشانه سیادت و بزرگواری او به شمار می‌آمد...

منبع: راوی: برادر بختی از نیروهای گردان دوم غرب، ر. ک: یا لثارات الحسین - علیه السلام، ش ۶۸، ص ۱۲.

مأموریت هستی بخش

بعد از تک سنگین دشمن که ۴۸ ساعت ادامه داشت، منتظر اجازه فرمانده بودیم تا استراحت کنیم. دمای هوا بالای ۴۵ درجه بود. بچه‌ها برای رهایی از نیش پشه‌ها و هوای شرعی خوزستان، تورهای ابتکاری و پشه بندهای جالبی ساخته بودند. این پشه بندها، بیرون از سنگرها و در هوای آزاد برپا شده بود و تختهای نرم داخل آن، هر تازه رسیده و خسته‌ای را به خود دعوت می‌کرد. ما هم میل داشتیم بعد از ۴۸ ساعت درگیری، در آنها به استراحت پردازیم. در این فکر بودیم که ناگهان صدای خسته و گرفته فرمانده توپخانه، ما را به سنگر بزرگی که در آن حوالی بود، فرا خواند. فرمانده سخن خود را با نام خدا آغاز کرد و از زحمات و پایداری رزمندگان قدردانی کرد. سپس گفت: گردانهای توپخانه از عملیات خسته شده، هر کدام به نقطه‌ای تغییر موضع داده اند. شما مأموریت دارید هر کدام به گردانی که تعیین می‌کنم، بروید. هر کدام از ما با خودرو به طرف گردان محول شده رفتیم، اما همچنان حسرت استراحت روی تخت‌هایی را که در فضای آزاد و در داخل پشه بندها قرار داشت، در دل داشتیم. پس از چهار ساعت و انجام مأموریت، به قرارگاه مراجعت کردیم. چند تن از پرسنل ستاد از جمله فرمانده قرارگاه را دیدیم که با خوشحالی از ما استقبال کردند و گفتند: بایستی قربانی کنید و گوسفند بکشید! ما متعجب و حیران پرسیدیم: چه شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟!

فرمانده قرارگاه گفت: این خواست الهی بود که به من الهام شد به شما مأموریت بدهم، و گرنه مانند این تختها تکه تکه می‌شدید. با شنیدن سخن فرمانده به استراحتگاه ابتکاری نگریم. همه چیز زیر و رو شده بود. فرمانده قرارگاه گفت: دیشب، نیم ساعت بعد از رفتن شما یک موشک کاتیوشا به منبع آب حمام - که در کنار تختهای شما قرار دارد - اصابت کرد. منبع آب تکه تکه شد و ترکشهایش تمام تختها را همراه با وسایل آن متلاشی ساخت.))

منبع: خاطرة برادر لطیفیان، ر. ک: راویان فتح، ص ۵۵ و ۵۶.

یاری دشمن

سوم تیرماه سال ۶۷ در شلمچه، خط لشکر ۱۹ فجر بودیم. دشمن با ریختن آتش سنگین روی نیروهای ما اقدام به تک کرد، دود و گرد و خاک همه جا را فرا گرفته بود و چشم چشم را نمی‌دید. ما با آر. پی. جی کار می‌کردیم. در حین درگیری متوجه شدیم کسی که برای ما مهمات و گلوله خمپاره می‌آورد، عراقی است. از این بابت خیلی تعجب کردیم...

منبع: راوی: محمد توکلی، ر. ک: فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۷، ص ۱۴۹.

نتیجه استخاره و توسل به حضرت مهدی علیه السلام

نیروهای خود را برای عملیات آماده کرده بودیم. به دلیل بُعد و دوری مسافت و امکان عدم پشتیبانی، مهمات زیادی را می‌بایست حمل می‌کردیم.

پس از ساعتها راه رفتن و دویدن به موقعیت دشمن نزدیک شدیم و پشت میدان مین توقف کردیم تا دستور حمله صادر گردد. گرچه تا ساعت ۳ بامداد منتظر ماندیم اما دستور لغو عملیات و بازگشت نیروها صادر شد. حدس زدیم علت آن عدم آمادگی سایر نیروها در بخشهای دیگر عملیات بود.

به هر حال پس از طی مسافتی طولانی به اردوگاه برگشتیم. بعد از ظهر همان روز خبر دادند بایستی برای عملیات آماده شویم. بچه‌ها علی‌رغم خستگی شب گذشته با شور و شادی وصف ناشدنی، خود را برای حمله آماده کردند و بعد از نماز مغرب و عشا عازم منطقه شدند.

هر نیروی پیاده و تک‌تیرانداز، می‌بایست علاوه بر تجهیزات و مهمات اضافی مربوط به خود، گلوله‌های آر. پی. جی هم حمل می‌کرد. در طی مسیر لازم بود از شیاری که از داخل تپه‌ها می‌گذشت، عبور می‌کردیم. یعنی، همان مسیری که شب گذشته آن را طی کرده بودیم.

نزدیک شیار مزبور که رسیدیم، درباره عبور از آن به رایزنی پرداختیم؛ زیرا ممکن بود دشمن آن را شناسایی کرده باشد.

قرار شد موضوع را با برادرردانی پور-آن عارف واصل و دلداده‌ای که ذکر یابن الحسن او آرام و قرار از هر متوسلی می‌گرفت- هم در میان بگذاریم. ایشان بعد از اطلاع از آخرین وضعیت دشمن و استماع نظرات دیگران، متوسل به حضرت مهدی-علیه السلام- شد. و با ذکر و دعا تفألی به قرآن زد و تصمیم گرفت از مسیر دیشب (شیار داخل تپه‌ها) عبور نکنیم.

گفتنی است آن مسیر دو ماه شناسایی شد و داخل آن انبارهای مهمات جا سازی شده و هر پیچ و خم آن علامت گذاری شده بود. برای همین برای ما عمل به تصمیم آقای ردّانی پور مشکل بود، اما چاره‌ای نداشتیم. سرانجام با حدود هشتصد متر اختلاف، مسیر را عوض کردیم و به سمت خطوط استقرار دشمن حرکت کردیم. وقتی نزدیک دشمن رسیدیم، با رمز مقدس یا زهرا-سلام الله علیها- عملیات را آغاز کردیم. شتابزده از میدان مین گذشته، به خاکریز دشمن هجوم بردیم.

در وقت صبح، زمانی که همه گردانها موفق شدند به هدفهای از پیش تعیین شده خود برسند و بر بلندبهای عین خوش مستقر گردند، چند صد نفر از نیروهای دشمن را در محل شیار اسیر کردند. در آن زمان بود که متوجه شدیم تمامی طول آن مسیر را با استقرار چهارصد نفر نیرو کمین گذاشته بودند. اگر گردانهای ما از آن مسیر حرکت کرده بودند، همه قتل عام می‌شدند.

در آن لحظه متوجه تأثیر آن تفأل و توسل به حضرت مهدی-علیه السلام- شدم و سر به سجده گذاشتم. گریه امانم را بریده بود. خدایا چگونه سپاس تو گوئیم و از کدامیک از تفضلها و عنایتهایت شکرگزاری کنیم؟
راوی: شهید فنایی، ر. ک: خاطرة خوبان، ص ۳۴-۳۱.

حرمت نمازگزاران

حدود چهل کیلومتری عمق خاک عراق در کردستان آن کشور ((بُنه)) ای بود به نام بُنه ((خر مشکوه)). نیروهای زیادی از ما در آنجا مستقر بودند. در قسمت جنوبی بُنه، سنگر اجتماعی بزرگی وجود داشت که ۱۵۰ نفر برای اقامه نماز در آن اجتماع می‌کردند. یک روز هواپیماهای دشمن به این سنگر در زمان برگزاری نماز راکت زدند. بعد از تکانی که به ساختمان سنگر وارد آمد، گرد و غبار زیادی به سر و روی ما ریخت. با این حال نماز قطع نشد. بچه‌ها بعد از نماز یکی یکی از سنگر خارج شدند....

راکت روی سقف خورده و عمل نکرده بود. چند لحظه بعد از آنکه آخرین نفر، سنگر را ترک کرد، در مقابل چشمان حیرت زده ما، راکت منفجر شد و سنگر را ویران نمود. گویی حق تعالی حرمت نمازگزاران را نگه داشته بود...

راوی: حسن محمدی، ر. ک: فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۷، ص ۱۸۳ و ۱۸۴.

صَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ الْمُرْتَضَى

«امضای شهادت توسط امام رضا(ع)»

مهدی از کودکی علاقه خاصی به فاطمه زهرا (س) داشت و کلاس دوم دبستان بود که با هیات ام ایها در فعالیت های مذهبی حضوری فعال پیدا کرد و از همان موقع مداحی هم شروع کرد و صدای خوبی داشت. خدا را شکر می‌کردم که خداوند این چنین فرزندی به من عطاء کرده و ارادت بسیار مهدی به حضرت فاطمه زهرا(س) همیشه در زندگی کمک کارش بود... آخرین باری که مهدی به ایران آمد با هم به مشهد رفتیم و بعد از این که زیارت کردیم در صحن سقاخانه دیدم ایستاده و می‌خندد، به مهدی گفتم چی شده مادر؟ چرا می‌خندی؟ گفت: مادر من امضای شهادتم را از آقا امام رضا(ع) گرفتم!؟ من به مهدی گفتم مادر اگر تو شهید بشوی من دیگر کسی را ندارم و دستش را به سمت آسمان برد و گفت خدا هست... در وصیتنامه اش از اربا تن اکبر شروع کرد، آرزو بر جوانان عیب نیست. هرچند هنوز هم معتقدم شهادت برای ابعاد و اندازه های جسمی و روحانی من خیلی خیلی بزرگ است ولی دوست دارم اگر بنای زیارت آقام اباعبدالله شد این زیارت در جامع شهادت باشد و پایم را از حد فراتر می‌گذارم و از ارباب می‌خواهم شهادت به سبک و کیفیت شهادت علی اکبر لیلا باشد الهی امین. یکی از دلایلی که مهدی من به این درجه رسید، قلب مهربان مهدی بود. دستگیر مردم بود در مسافرت و محل کمک کار مردم بود و حتی پول تو جیبی اش را برای فقرا خرج می‌کرد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: والدین شهید _ منبع: خبرگزاری مشرق

شهید مهدی صابری



صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي رَبِيعٍ الْمُرْتَضَى

«**کودکی که امام رضا(ع) جانش را نجات داد**»

علی هنوز یک ساله نشده بود که پدر و مادر تصمیم گرفتند به مشهد کوچ کنند. آن روز عاشورا بچه در مادر بغل همراه زنان دیگر در یکی از خیابان‌های نزدیک حرم، به تماشای سینه‌زنی ایستاده بود، ناگهان صدای گریه کودک برخاست اما دنباله صدا درنیامد. لحظاتی گذشت، دهان بچه هم چنان باز بود، نفسش بند آمده بود و رنگش هر لحظه کبود و کبودتر می‌شد. جیغ زن‌ها بلند شد، زنی بچه را از دست مادر قاپید و صورت کوچک او را زیر سیلی گرفت. باز خبری نشد، مادر شنید: طفلی تمام کرد، خفه شد. احساس کرد چیزی در درونش فرو می‌ریزد. روی را به حرم گرداند و گفت: حاشا به غیرت! بعد چشم‌هایش سیاهی رفت و به زمین افتاد. دید در مجلس عزاداری است. کسی روی منبر نشسته و روضه می‌خواند. در بالای مجلس سیدی نورانی است که با دست به او اشاره می‌کند: پیش‌آ. عزاداران راه باز کردند تا او رسید به نزدیکی‌های آن سید نورانی، که حالا می‌دانست امام رضا(ع) است. امام دعایی خواند و بعد گفت: تو نگران علی نباش! به صدای گریه فرزندش چشم گشود. بوی کاهگل خیس به مشامش رسید، صدای صلوات زن‌ها بلند شد، بچه را که به بغل گرفت و بر سینه‌اش فشرد، اشک امانش نداد، به طرف گنبد طلایی برگشت و گفت: آقا جان من را ببخش، بی‌ادبی کردم. از میان صداها شنید: بیچاره هم خودش غشیه و هم بچه‌اش. تا دو روز بچه تب داشت اما مادر هیچ نگران نبود و می‌دانست نگهدار علی کسی دیگری است.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید صیاد شیرازی
منبع: کتاب در کمین گل سرخ

شهید علی صیاد شیرازی



صَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ وَآلِهِ الطَّيِّبِينَ

«احمد را من ضمانت می کنم!؟»

احمد ۴ ماهه بود و بی تابی‌های زیادی داشت، ما هم بسیار نگران بودیم، چرا که این نگرانی ریشه در تجربه تلخ خانوادگی داشت، چون پدر و مادر همسرم از ۱۲ فرزندشان تنها، غلام حسین زنده مانده بود. در یکی از شب‌ها در خواب، سه مرد خوش سیما را می‌بینم و می‌فهمم آنان امام علی (ع)، امام حسین (ع) و امام رضا (ع) هستند و این فرصت را غنیمت می‌شمارم و از بی‌قراری‌های احمد می‌گویم که امام رضا (ع) با آرامش شیرینی می‌فرمایند:

«احمدت را من ضمانت می‌کنم» و صبح فردا این خواب را برای همسرم تعریف می‌کنم و احمد برای همیشه آرام می‌گیرد. آن روز تصمیم می‌گیرم به مدت هفت سال موهای احمد را بتراشم و به اندازه وزنش به حرم آقا امام رضا (ع) نقره هدیه کنم و احمد ۲۲ ساله بود که یک روز از کرمانشاه تماس گرفت و گفت می‌آید دنبالم تا برویم مشهد و سرانجام نذر دیرینه ام را به آقا ادا کردم. احمد علاقه خاصی به نقاره زنان حرم پیدا کرده بود و با کنجکاوی در باره آنان پرسش زیاد می‌کرد. پیش از شهادت احمد در منزل دخترم در قم بودیم که در خواب دیدم، اتاق پُر از نور شده است و چهار بانوی عزیز، لباسی مشکی بر تن کردند و آن وقت بود که با فریاد از خواب برخاستم و سه روز پس از خوابم، پسرم احمد شهید شد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید کشوری _ منبع: خبرگزاری تسنیم

شهید احمد کشوری



توسل به آقا امام زمان (عج)

در منطقه‌ی دربندی خان مجروح شدم. سه ماه و نیم نمی‌توانستم راه بروم. شبی خیلی گریه کردم، دیگر خسته شده بودم. امام زمان (عج) را به مادرش قسم دادم. دلم برای جبهه پرمی‌زد. صبح زود همین که از خواب برخاستم، سراغ عصا رفتم و شروع کردم با اعتماد راه رفتن. پاهایم سالم بود و من از شوق تا دو روز اشک می‌ریختم و گریه می‌کردم...

منبع: کتاب امدادهای غیبی

کار امام رضا (ع) بود؟!

برادرم فتحعلی که شهید شد کار رفتن محمد به جبهه گره خورد. مادرم راضی نمی‌شد. خیلی به این درو آن در زد اما فایده نداشت. قرار بود پدر و مادرم بروند مشهد. وقت رفتنشان، یک نامه و یک اسکناس پنجاه تومانی آورد، داد به مادرم و گفت: «مادر این نامه و پول رو بندازید توی ضریح امام رضا (ع)». مادرم پرسید: «توی نامه چی نوشتی پسر؟» محمد جواب داد: «چیز مهمی نیست یه مشکل کوچیکی دارم که از آقا خواستم حلش کنن.» کنجکاو شده بودم. پرسیدم: «داداش توی نامه چی نوشتی؟» گفت: «بذار جوابش رو بگیرم بعد برات می‌گم.» درست فردای روزی که پدر و مادرم از مشهد برگشتند محمد آماده شده برای رفتن به جبهه. تازه سَر آن نامه را فهمیدم. امام رضا (ع) مادرمان را راضی کرده بود...

به یاد برادران شهید محمد و فتحعلی فتحی

من در کربلا دفن هستم!؟

ابو ریاض یکی از افسرای عراقی می‌گه: توی جبهه جنوب مشغول نبرد با ایرانی‌ها بودیم که دژبانی من رو خواست. فرمانده مان با دیدن من خبر کشته شدن پسر من رو بهم داد. خیلی ناراحت شدم رفتم سردخانه، کارت و پلاکش رو تحویل گرفتم. اونارو چک کردم... دیدم درسته. رفتم جسدش رو ببینم. کفن رو کنار زدم، با تعجب توأم با خوشحالی گفتم: اشتباه شده، اشتباه شده، این فرزند من نیست... افسر ارشدی که مأمور تحویل جسد بود گفت: این چه حرفیه می‌زنی؟ کارت و پلاک رو قبلا چک کردیم وصحت اونها بررسی شده. هر چی گفتم باور نکردند. کم کم نگران شدم با مقاومتی مشکلی برام پیش بیاد. من رومجبور گردن که جسد را به بغداد انتقال بدم و دفنش کنم. به ناچار جسد رو برداشتم و به سمت بغداد حرکت کردم تا توی قبرستان شهرمون به خاک بسپارم...

اما وقتی به کربلا رسیدم تصمیم گرفتم زحمت ادامه راه رو به خودم ندهم و اون جوون رو توی کربلا دفن کنم. چهره آرام و زیبای آن جوان که نمی‌دانستم کدام خانواده انتظار او را می‌کشید، دلم را آتش زد. خونین و پراز زخم، اما آرام و با شکوه آرمیده بود. او را در کربلا دفن کردم، فاتحه ای برایش خواندم و رفتم. سال‌ها از آن قضیه گذشت. بعد از جنگ فهمیدم پسر من زنده است. اسیر شده بود و بعد از مدتی با اسرا آزاد شد. به محض بازگشتش، ازش پرسیدم: چرا کارت و پلاکت روبره دیگری سپردی؟ ...

وقتی داستان مربوط به کارت و پلاکش رو برابیم تعریف کرد، موبه تنم سیخ شد. پسر من گفت: من رو یه جوون بسیجی ایرانی و خوش سیما اسیر کرد. با اصرار از من خواست که کارت و پلاکم رو بهش بدم. حتی حاضر شد بهم پول هم بده. وقتی بهش دادم، اصرار کرد که راضی باشم. بهش گفتم در صورتی راضی ام که بگی برای چی می‌خواهی. اون بسیجی گفت: من دو یا سه ساعت دیگه شهید میشم، قراره توی کربلا در جوار مولا و اربابم ابا عبدالله الحسین (ع) دفن بشم، می‌خوام با این کار مطمئن بشم که تا روز قیامت توی حریم بزرگترین عشقم خواهم آرمید...

منبع: کتاب حکایت فرزندان فاطمه ۱ ص ۵۴

پسر من تو شفا گرفتی!؟

شهید سید کمال فاضلی دهکردی عملیات محرم که ترکش خورد، دکترها از زنده ماندنش قطع امید کردند. خواب مادرش فاطمه زهرا (س) را دید. حضرت فرموده بود: پسر من! بلند شو. تو شفا گرفتی. اما باید قول بدهی جبهه را ترک نکنی. دیگر آرام و قرار نداشت. در عملیات خیبر که فرمانده گردان حضرت علی اکبر (ع) شد، اسم گردان را به «یا زهرا (س)» تغییر داد. وقتی شهید شد ایام فاطمیه بود. ترکش خورده بود به پهلویش. با نشان مادر پرکشید...

خاطره ای از شهید ایرج آقا بزرگی - منبع: کتاب خط عاشقی ۲

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

«**عنایت امام زمان (عج) به نیروهای شهید علی هاشمی**»

قرار بود عملیات شهید چمران را انجام بدیم، فرماندهان در مقرر لشکر ۱۶ زرهی قزوین در اهواز جمع شده بودند. برخی از فرماندهان با ادعای اینکه شناسایی کامل نیست، با اصل عملیات مخالفت کردند. حاجی گوشه ای آرام نشسته بود. علی ناصری بهش گفت: بچه ها خیلی زحمت کشیده اند و شناسایی ها کامل است. حاجی گفت: کاری نداشته باش. بگذار به موقعش. وقتی همه صحبت ها تمام شد، حاج علی هاشمی، از جمع سه صلوات گرفت و شروع کرد به صحبت کردن. ما اینجا نیامده ایم که درباره انجام شدن یا نشدن عملیات صحبت کنیم. از نظر ما انجام عملیات قطعی است. ما برای انجام آخرین هماهنگی ها امروز گرد هم جمع شده ایم. اگر فرماندهانی آمادگی ندارند من خودم با نیروهایم این عملیات را انجام می دهیم. علی هاشمی ادامه داد که، یکی از برادران مؤمن و مورد اعتماد، امام زمان (عج) را در خواب دیده است. ایشان فرموده اند که این عملیات باید انجام بگیرد و از شما بیش از یک نفر شهید نخواهد شد. با صحبت شهید علی هاشمی، جو عوض شد و فرماندهان با تکبیر موافقت خود را اعلام کردند. عملیات موفقیت آمیز بود و همان طور که حضرت فرموده بود، فقط "سید کریم مزرعه" به شهادت رسید...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب هوری

شهید علی هاشمی



سردار یزدی

سال ۱۳۶۲ در ارتفاعات کانی مانگا در محاصره دشمن بودیم و تعدادی از بچه‌ها مجروح شده بودند و باید آنها را به هر طریق به عقب باز می‌گردانیدیم. منطقه کوهستانی و به صورت شیار شیار بود و باید از همین طریق مجروحان را به عقب می‌آوردیم. به راه افتادیم و در میانه راه عده‌ای عراقی درست در مسیر ما قرار داشتند و مشغول سیگار کشیدن بودند. ما چاره‌ای نداشتیم و باید به هر طریق بود از میان آنها عبور می‌کردیم. آیه شریفه وجعلنا من بین ایدیه‌ها سدا را خواندیم و تفنگ‌ها را مسلح کردیم که در صورت شلیک عراقی‌ها ما هم به آنها شلیک کنیم و در واقع خود را برای درگیری با آنها آماده کردیم زیرا باید به هر طریق بود عبور می‌کردیم. آیه را خواندیم راه افتادیم و عجیب است از میان آنها عبور کردیم، ما دیدند اما هیچ عکس‌العملی نشان ندادند و ما عبور کردیم...

معجزه خدا با دست حاج حسین خرازی

فاصله مان با عراقی‌ها خیلی کم بود. وقتی رفتیم و به سنگرها رسیدیم، یک نوجوان بسیجی در یکی از این سنگرها نشسته بود. وقتی رسیدیم، حاج حسین را شناخت. حاج حسین دستی به سرش کشید، خم شد و پیشانی‌اش را بوسید. به او گفت: ایشون حاج آقای خرازیه. بنده خدا تا این را شنید از جایش بلند شد و ایستاد. تمام بچه‌های لشکر خیلی برای ایشان احترام قائل بودند. حاج حسین گفت: بشین، نمی‌خواه خودت رو اذیت کنی. یکدست آقای خرازی در عملیات خیبر قطع شده بود. یک نارنجک برداشت و با دندان ضامنش را کشید و به بسیجی گفت: اگه عراقی‌ها رو دیدی، نترس و این‌طور نارنجک را پرتاب کن. این را گفت و نارنجک را انداخت. ناگهان دیدیم چند نفر عراقی از پشت خاکریز دویدند، این‌ها پشت خاکریز کمین کرده بودند و از ترس نارنجک بیرون آمدند و فرار کردند. یکی‌شان را همان بسیجی با تیرزد و بقیه فرار کردند. مثل معجزه بود که با حسین خرازی برای سرکشی بیاییم و ایشان نارنجک بیندازد و ما از وجود این عراقی‌ها با خبر شویم. حاج حسین گفت: این واقعاً کار خدا بود؛ ولی خیلی بیشتر باید حواسمون رو جمع کنیم... منبع: زندگی به سبک عاشقی

زیرکی و ذکاوت حاج قاسم سلیمانی

حاج قاسم به واحد تدارکات لشکر دستور داده بود چند کیلو دنبه به خط ارسال کنند! دنبه‌ها که رسید به خط، حاج قاسم دستور داد آتش درست کنند و دنبه‌ها را داخل آتشها بیندازند. دنبه‌ها شروع به سوختن کرد و بوی کباب، تمام خط را برداشت. روز اول و دوم، حاج قاسم به تدارکات دستور داده بود برای تقویت روحیه رزمندگان در خط مقدم، غذایی گرم و خوشمزه آماده کنند. آن روز، غذای خط مقدم، چلوکباب و نوشابه با قوطی‌های خنک بود... حاج قاسم به بچه‌های لشکر دستور داد به جای اینکه روی خط دشمن آتش اجرا کنند، قوطی‌های نوشابه‌شان را مثل نارنجک بیندازند پشت خاکریز عراقی‌ها! باران قوطی‌های خالی، از خط مابه پشت خاکریز عراقی‌ها باریدن گرفت. قوطی‌ها هم مثل نارنجک عمل کردند؛ طوری که معده سربازهای عراقی را دچار انفجار اسید کرده بودند. بوی دنبه کباب شده و قوطی‌های خالی نوشابه، زلزله‌ای در خط پدافندی عراق به راه انداخته بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که اولین سرباز عراقی با زیرپیراهن سفید رکابی و دست‌هایی بالا به نشانه تسلیم بین دو خاکریز ظاهر شد. سرباز عراقی به دو آمد و خودش را انداخت پشت خاکریز ما. بچه‌ها، او را بردند پیش حاج قاسم. حاج قاسم دستور داد یک پرس چلوکباب با نوشابه خنک به او بدهند. غذای سرباز عراقی که تمام شد، حاج قاسم دستور داد او را آزاد کنند. سرباز، اول باورش نمی‌شد... برای همین، هر چند قدم که می‌رفت، برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد؛ تا اینکه رسید به خاکریز خودشان، و پشت خاکریز ناپدید شد. چند دقیقه بعد، ستونی از سربازان عراقی از پشت خاکریز مانند ماری که بی رمق روی زمین می‌خزد، ظاهر شدند... خبر تسلیم شدن ۲۰ سرباز عراقی که به حاج قاسم رسید، به تدارکات لشکر دستور داد چند صد پرس کباب گرم به خط ارسال کنند... منبع: کتاب حاج قاسم سلام؛ نویسنده، فراهانی ص ۲۵۱ تا ۲۵۳

دعای توسل

نشسته بودیم کنار خاکریز تا دستور عملیات بدهند. عملیات آزادسازی خرمشهر بود. یادمان آمد شب چهارشنبه است. حال و هوای دعای توسل به سرمان زد. رفتیم داخل یک چاله و شروع کردیم به ذکر توسل! نغمه «یا وجیهاً عندالله» با صدای توپ و خمپاره دشمن قاتی شده بود. خمپاره از روی سرمان رد می‌شد و نزدیک مان به زمین می‌خورد. دراز می‌کشیدیم و دوباره بلند می‌شدیم تا دعا را تمام کنیم. با هر بار صدای توپ و خمپاره پایین و بالا می‌رفتیم، اما صدای مان قطع نمی‌شد. راوی: حسن فخار، احمد بابایی، اسماعیل رضایی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

"یازهر(س)"

تو اون کوران که خیلی سخت بود، یکی از برادران حزب الله که اهل تدین و تشرع بود. در حالتی که به تعبیر خودش حالت خواب نبود، گفت دیدم یک بانویی آمد. دو تا بانوی دیگر در کنارش. من در عالم خواب حس کردم حضرت زهرا(س) است. به عربی گفتم ببین وضع ما را. حضرت فرمودند که درست می شود...

دستمالی از روپوش شان در آوردند و تکان دادند. فرمودند تمام شد... یک لحظه بعد یک هلیکوپتر اسرائیلی با موشک زده شد و بعد از این سقوط رژیم شروع شد. زدن تانکها از اینجا شروع شد.. بعد معادله جدید آمد. بعد جان بولتن خبیث گفت اگر جنگ متوقف نشود، ارتش اسرائیل از هم می پاشد و متلاشی می شود و مجبور شدند شروط حزب الله را قبول کنند و آتش بس را بپذیرند و یک پیروزی بسیار بزرگی برای حزب الله رقم خورد. بعد از جنگ ۳۳ روزه، استراتژی هجومی رژیم صهیونیستی تبدیل شده به استراتژی دفاعی...

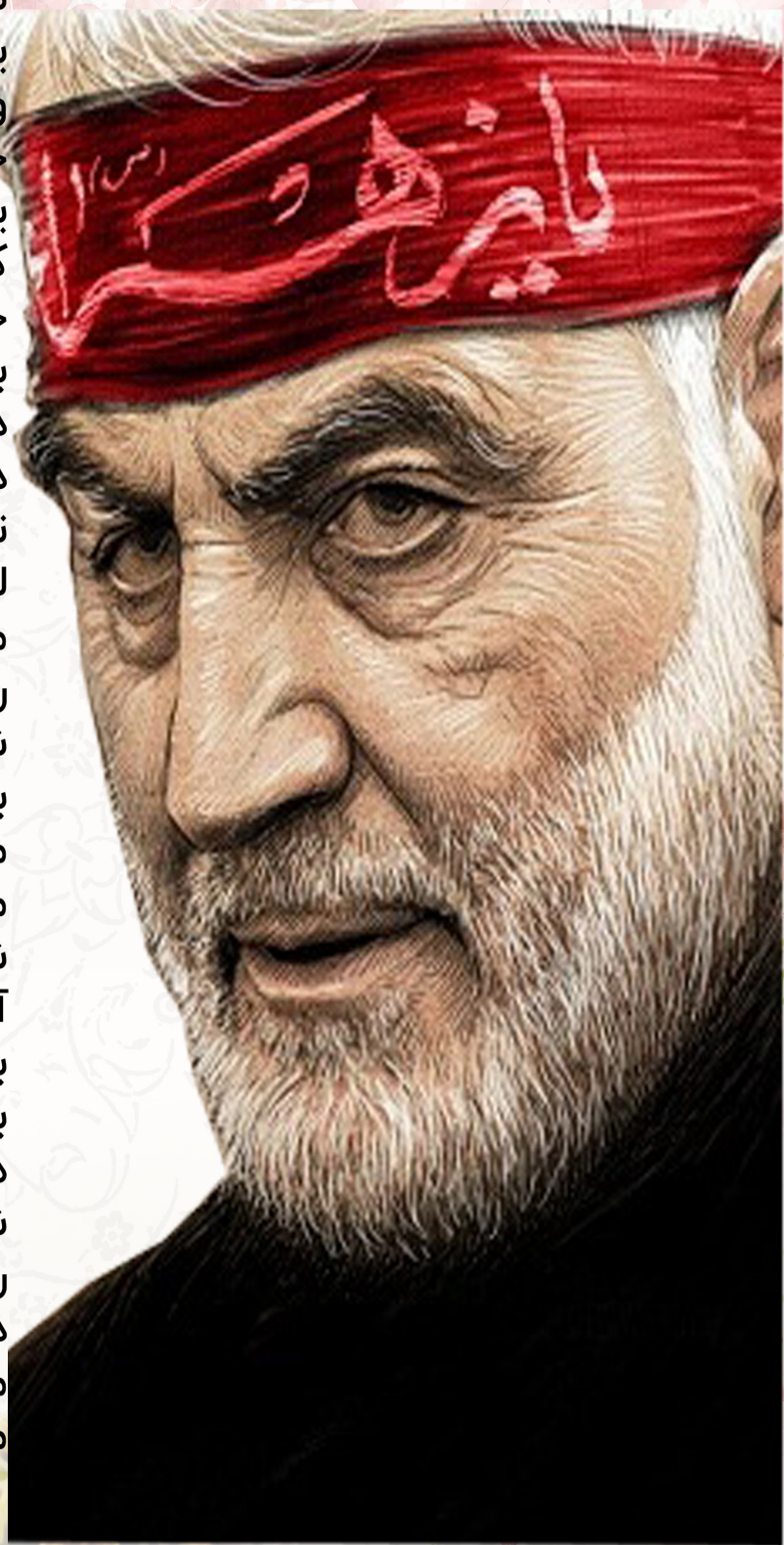
روضه فاطمیه زمزمه عاشورا است
ذکر یا فاطمه سریند سلیمانی هاست
مکتب فاطمه تا هست فدایی دارد
مکتب فاطمه مردان فدایی دارد

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

سلیمانی

قاسم

شهید



کتاب شهدا و اهل بیت



هدیه شهادت؟

خواب امام حسین (ع) رو دیده بود. به حضرت عرض کرد: ای کاش من هم توی کربلا بودم و شما رو یاری می کردم. امام بهش فرموده بودند: ناراحت نباش!... سیدی از نسل ما علیه کفر قیام می کنه، تو در اون جنگ شرکت می کنی و شهید می شی. چهارده سال گذشت. جنگ ایران و عراق شروع شد. باز هم خواب امام حسین (ع) رو دید. آقا بهش فرموده بودند: پسرم!.. وقتش رسیده که به آرزوت برسی. محمدعلی عزمش رو برای رفتن به جبهه جزم کرد. و چیزی از خوابش نگذشته بود که توی جزیره مجنون به شهادت رسید...

برشی از زندگی شهید محمد علی نامور، منبع: کتاب لحظه های بی عبور

عنایت امام رضا (ع)

یکی دو ماه قبل از عملیات بود که شبانه برای شناسایی به شلمچه رفتیم. موقع برگشت، ماشین خاموش شد و هرچه تلاش کردیم، روشن نشد. بی سیم هم نداشتیم که به کسی اطلاع دهیم. هوا رو به روشنی میرفت و لحظه به لحظه ناامیدی ما بیشتر می شد. اگر هوا روشن می شد و دشمن ما را میدید، تمام زحمات بچه ها برای شناسایی و اجرای عملیات از بین می رفت. در اوج ناامیدی، توسل پیدا کردیم به وجود نازنین امام رضا (ع)... توی همین حال و هوا بودیم که خودرویی به ما نزدیک شد و ماشین را تا مقر یدک کشید (بکسل کرد). وقتی به مقصد رسیدیم، از او پرسیدیم: «نیروی کجایی؟» گفت:

«از بچه های تیپ امام رضا بود.» تشکر کردیم و از هم جدا شدیم. وقتی به لشکر رسیدیم، تازه یادمان آمد که در آن منطقه اصلاً نیرویی غیر از ما تردد نداشته است و اصلاً بچه های مشهد و لشکر نصر، آن طرف ها نیستند. یادمان از امام رضا (ع) آمد و آن توسلی که در اوج ناامیدی به ایشان پیدا کرده بودیم...

راوی: محمد قاسمی، منبع: آخرین حلقه رزم، ص ۱۱۵ و ۱۱۶

خواب امام حسین (ع)

حاج آقا مدنی توی یکی از جلسات درس شون فرمودند: من توی دو تا موضوع نسبت به خودم شک داشتم: یکی اینکه آیا من سید هستم؟ دوم اینکه آیا لیاقت دارم در راه خدا شهید بشم یا نه؟ یه شب خواب امام حسین (ع) رو دیدم. آقا اومد بالای سرم دستی روی سرم کشید و فرمود: «یابنی انک مقتول. یعنی ای فرزندم!» تو کشته می شوی. اونجا بود که خیالم راحت شد. با این جمله آقا جواب هر دو سوالم رو دادند...

خاطره ای از شهید محراب ایت الله سید اسدالله مدنی، کتاب مجمع ملکوتیان، صفحه ۷۶

خواب پیامبر (ص)

...در آن شب حضرت پیامبر (ص) را دیدم که روی دوش یوسف دست نوازش می کشید. وقتی از خواب بیدار شدم، گفتم که از طرف خدا برای ما گشایشی ایجاد شده و خدا را شکر گفتم. من به آنها گفتم که به اذن خدا من و کودکم به زودی از اینجا آزاد خواهیم شد. آن ها هم به من می گفتند تو دیوانه ای و ۲۲ سال دیگر باید در زندان باشی، چطور می توانی این حرف را بزنی؟... ولی من در مقابل چشمانم آن خواب صادق را می دیدم و معتقد بودم که خداوندی که به من یوسف را عطا کرده، یوسف را از مادرش محروم نخواهد کرد. شالیط یک سرباز اسرائیلی بود که پنج سال پیش توسط حماس به اسارت گرفته شد و دولت حماس او را در قبال آزادی بیش از هزار نفر از اسرای فلسطینی آزاد کرد که این تبادل اسرا در سه مرحله انجام گرفت. در آن روز تاریخی، فیلم شالیط از شبکه بی بی سی پخش شد و خبر این بود که در مقابل دریافت یک نوار ویدیویی از شالیط، ۲۰ نفر از اسرای فلسطینی در مرحله اول آزاد خواهند شد. وقتی خبر به ما رسید که یک خانم به همراه فرزند خودش آزاد می شود، کسی جز من باین خصوصیات در زندان نبود. وقتی این خبر را شنیدم، خدا را شکر می کردم و تکبیر می گفتم و سجده شکر بجا آوردم و شروع کردم برای یوسف دست زدن و گفتم خواب ما تعبیر شد و من دوم سپتامبر ۲۰۱۰ آزاد شدم...

راوی: فاطمه الزق اسیرآزاده فلسطینی، منبع: سایت اتحادیه بین المللی امت واحده



امداد غیبی یعنی یک تیپ مقابل دو لشگر

امام خامنه ای : یک وقتی در مقابل دو لشگر و نیم عراقی در غرب اهواز ما فقط یک تیپ داشتیم، آن هم یک تیپی که استعدادش به قدر یک گردان هم نبود!

عراقی ها از ترس این تیپ جلو نمی آمدند، عراقی ها تا بیست کیلومتری اهواز تقریباً آمدند، چرا جلوتر نیامدند؟ از چی می ترسیدند؟

از یک تیپی که آن جا توی زمین فرو رفته بود و سنگر کنده بود و مستقر شده بود.

این تیپ را وقتی ما می رفتیم می دیدیم، واقعاً دل مان می سوخت که نیروهای ما چه قدر کم اند.

یک تیپ ضعیفی بود که اولش استعداد آن در حد یک گردان بود و حالا اگر بگوییم که این تیپ چند تا تانک داشت؛ واقعاً هر شنونده ای تعجب خواهد کرد.

یک تیپ بی استعداد ضعیف از لحاظ تجهیزات و از لحاظ نفرات، عمدتاً از لحاظ تجهیزات زرهی، این تیپ، دو تا لشگر را جلوی خودش معطل کرده بود.

به فاصله ی دو، سه کیلومتری همین تیپ، دُب حردان معروف که مدتها اسمش سرزبان ها بود و لابد شنیدید، که بعد هم ما آن را گرفتیم، یعنی نیروهای اسلام گرفتند دُب حردان را. آن دُب حردان معروف مرکز نیروهای عراقی بود،

دو لشگر و نیم نیروی عراقی آن جا گسترش یافته بود و نیروهای ما این قدر بود.

اینها از ترس همان یک تیپ، جلو نمی آمدند.

ببینید در چشم آنها ما زیاد می شویم.

در عوض بچه های ما، یک تیمهای کوچک مثلاً پنجاه نفری، شصت نفری تشکیل می دادند از نیروهای داوطلب یا سپاه یا مخلوطی از داوطلب، سپاه، گاهی هم ارتشی ها، و اینها می رفتند، نفوذ می کردند در داخل دشمن، در دل دریای دشمن،

واقعاً دریایی از دشمن بود، نفوذ می کردند،

ضربه می زدند، چند تا تانک می زدند و برمی گشتند.

این ناشی از این بود که دشمن را کم، کوچک و ضعیف می شمردند و جرأت می کردند بروند طرف شان.

این یک امداد غیبی است دیگر، که من این را خودم مشاهده کردم.

یعنی این کم دیدن آنها [یعنی عراقیها] و زیاد نمودن ما به آنها یک لطف الهی بود.

البته این لطف را من ناشی از توجهات نیروهای ما می دانم.

همان وقت من در نماز جمعه بارها یاد کرده بودم از کسانی که در سنگرها، در کنار تانکها، در داخل جبهه با چه توجهی به خدا و با چه خلوصی کار می کنند.

اینها البته زمینه ی این لطف الهی است.

رهبر معظم انقلاب - ۱۰/۱/۱۳۶۱

به اعتقاد بنده، دفاع مقدّس در کنار خساراتی که برای ما داشت، فوائد و منافع بزرگی هم داشت؛ این منافع، به مراتب بزرگ تر و بیشتر از آن خسارات است.

رهبر معظم انقلاب - ۰۳/۰۳/۱۳۹۶



احمد با هوش و استعدادی که داشت دوره های تعلیماتی خلبانی هلیکوپترهای «کبری» و «جت رنجر» را با موفقیت به پایان رساند. شب هایی که او با صوت زیبایی که قرآن می خواند و پیوندش را با «الله» مستحکم تر می کرد، فراموش نشدنی هستند. عبادت های او بسیار شیرین و موثر بود. وقتی وارد عبادت می شد حالی دیگر می گرفت. روحیه ای متواضع و رئوف داشت و در عین حال در مقابل بی عدالتی ها سر سختانه می ایستاد... احمد کشوری در ارتش با همه محدودیت ها، بسیاری از کتاب های ممنوعه را در کمند لباسش جاسازی کرده بود و در فراغت، آنها را مطالعه می کرد و به دیگران نیز می داد تا مطالعه کنند. چندین بار به علت اعمالی که بر علیه رژیم انجام می داد مورد بازجویی قرار گرفت... درگیری با ضد انقلاب بود و شهیدان کشوری و شیرودی از هوا نیروز به کمک آمده بودند. شهید احمد کشوری نه سوختی برایش مانده بود و نه مهماتی؛ اما پر بود از "توسل به حضرت زهرا (س)"... با بالگرد افتاده بود دنبال یک ماشین پر از ضد انقلاب و با اسکیت بالگرد فرستادشان ته دره. تماس گرفتم و گفتم هر جا هستی بنشین، سوخت نداری که به پایگاه برسی. گفتم: گرچه چراغ هشدار اتمام سوخت هم روشن شده، اما با "ذکر یا زهرا (س)" خواهم رسید. یک ساعت بعد با ناامیدی سراغش را گرفتم... با "ذکر یا زهرا (س)" رسیده بود، صحیح و سالم...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: شهید صیاد شیرازی

شهید احمد کشوری



یکبار هم ندیدم که این جوان، حرمت موی سفید ما را بشکند، بی سوادى ما را به رخ بکشد، حرف تلخ بزند یا حقیرمان کند. از دراتاق که وارد می‌شدم، از جا نیم خیز می‌شد. اگر ۲۰ بار هم می‌رفتم و می‌آمدم، همین کار را می‌کرد. می‌گفتم: علی جان، مگر من غریبه هستم؟ چرا به خودت زحمت می‌دی؟ می‌گفت: این دستور خداست. روزی که خانه نبودم و او از جبهه آمده و لباس‌های شسته نشده‌ای را در گوشه حیاط دیده بود، تشت و آب آورده و با همان لباس ساده‌ی بسیجی و دست مجروح و فلج، لباس‌ها را شسته بود. وقتی رسیدم، دیدم دارد لباس‌ها را روی طناب پهن می‌کند. چقدر هم تمیز شسته بود! گفتم: الهی بمیرم مادر. تو با یک دست چطورى این همه لباس را شستی؟ گفتم: اگر دو دست هم نداشتم، باز هم وجدانم قبول نمی‌کرد من این جا باشم و تو در زحمت باشی! یعنی اهل کمال بود. همه چیز را می‌فهمید...

شبى موقع خواب گفتم: خدایا! علی من کجاست؟ خیلی دلم شکسته بود. داغ سه جوان بر دلم بود، شب خواب دیدم کنار نهر آب زلالی نشسته و کبوتری را به دست گرفته. گفتم: مادر جان، علی، این جا چه کار می‌کنی؟ خندید و با خوشحالی گفت: مادر من منشی امیرالمومنین (ع) شده‌ام. من هم همیشه به او که در ذهن و قلب من است می‌گویم: علی جان، اسم مرا هم بنویس... شاید به آبرو و بزرگی مقام تو، آن امام همام شفاعتم کند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب «پیراهن خاکی»

شهید
علی ماهانی

امداد غیبی پروردگار در صحرای طبس

پنجم اردیبهشت هر سال در تقویم ایرانیان مصادف است با سالروز شکست حمله نظامی آمریکا به ایران در طبس که سال ۱۳۵۹ هجری شمسی اوایل پیروزی انقلاب اسلامی روی داد و باعث تحقیر و رسوایی بزرگ آمریکا در جهان شد.

آمریکا پس از پیروزی انقلاب اسلامی همه تلاش خود را به کار بست تا این انقلاب مردمی و نوپا را شکست دهد اما موفق نشد و زمانی که قشرهای مختلف مردم ایران از اقدامات جاسوسی آمریکا در سفارتخانه این کشور در تهران آگاهی یافتند، ۱۳ آبان ۱۳۵۸ دانشجویان مسلمان پیرو خط امام (ره)، سفارت آمریکا را در تهران اشغال کردند و اعضای آن را گروگان گرفتند. این اقدام از سوی امام خمینی (ره) مورد تایید قرار گرفت و ایشان تسخیر لانه جاسوسی آمریکا را «انقلاب دوم» نامیدند.

ادامه ماجرای گروگان‌گیری و شکست طرح‌های آمریکا برای آزادسازی جاسوسان خود موجب اختلاف نظر در دستگاه دیپلماسی آمریکا و بحران درخصوص چگونگی برخورد با انقلاب اسلامی شد و در این میان شورای امنیت ملی آمریکا به سرپرستی برژینسکی طرفدار اقدامات قاطع نظامی علیه انقلاب اسلامی بود.

از این رو دولت «جیمی کارتر» رئیس جمهوری وقت آمریکا همه تلاش خود را برای آزادی کارکنان سفارت خود به کار بست و سرانجام گروه ۱۳۲ نفره از نیروهای ویژه ارتش این کشور با عنوان «دلتا فورس» برای حمله به ایران و آزادی گروگان‌ها تشکیل شد تا هم عملیات آزادسازی انجام و هم به ایرانی‌ها ضربه‌ای وارد شود.

براساس اسناد موجود ۶ فروند هواپیمای نظامی سی - ۱۳۰ و هشت فروند بالگرد نظامی مجهز آمریکا در عملیات موسوم به «پنجه عقاب» شب پنجم اردیبهشت ۱۳۵۹ (۲۵ آوریل ۱۹۸۰ میلادی) از نقاط کوررادیاری وارد ایران شدند اما همان ابتدا یکی از بالگردها در ۱۲۰ کیلومتری شهر راور کرمان دچار نقص فنی و مجبور به فرود شد. سرنشینان آن به بالگرد دیگری منتقل شدند و پس از طی مسافتی و با توجه به وقوع توفان شن، دستگاه هیدرولیک این بالگرد نیز از کار افتاد اما توانست خود را به ناو هواپیمابر نیمیتز برساند.

۶ فروند هواپیمای سی - ۱۳۰ و ۶ فروند بالگرد در محل مورد نظر واقع در صحرای طبس در تاریکی شب فرود آمدند تا از این مکان بیابانی عملیات خود را آغاز کنند اما در حال سوخت‌گیری بالگردها برای اجرای مرحله بعدی عملیات، یکی دیگر از آنها دچار نقص فنی شد و با از کار افتادن آن، همه برنامه‌های آمریکایی‌ها به هم ریخت زیرا با محاسباتی که انجام داده بودند، برای انجام مرحله بعدی عملیات حداقل به ۶ بالگرد نیاز داشتند.





کرد اما نظامیان آمریکایی در توفان شن گرفتار شده بودند. هواپیماها و بالگردها در حال برخاستن از زمین دچار مشکل شدند و یک هواپیما و یک فروند بالگرد با هم برخورد کردند و هر دو آتش گرفتند. نیروی مهاجم در خیالش عقابی بود که هیچ شکارچی یارای شکارش را نداشت غافل از اینکه صحرای طبس دامگاهی شد و شن‌ها با اراده الهی سربازان و گلوله‌هایی شدند که یکی از شکست‌های مفتضحانه را برای نظامیان آمریکایی رقم زدند.

هشت تن از آمریکایی‌ها در این حادثه کشته شدند و بقیه نیروها با هواپیماهای باقیمانده در اوج پریشانی از خاک ایران فرار کردند؛ نیروهایی که طبق خلاصه طرح واحد عملیاتی سرهنگ «چارلز آلوین بکویت» قرار بود پس از طبس با تجمع در فرودگاه «پشت بادام» و با ۶ فروند بالگرد عازم نقاط کوهستانی اطراف تهران شوند و روز بعد با اتوبوس‌هایی که از پیش برای آنان آماده کرده بودند در ورزشگاه مجاور سفارت مستقر و سپس در یک یورش برق آسا وارد سفارت شوند و با رهایی جاسوسان و به گروگان گرفتن عده‌ای از دانشجویان ایرانی با همان بالگردها به محل اولیه خود بازگشته و با هواپیماها به پایگاه اصلی خود برگردند.

واقعه بزرگ پنجم اردیبهشت ۱۳۵۹ که از آن به عنوان امداد الهی یاد می‌شود، آن قدر مهم و سرنوشت‌ساز بود که حتی مشهورترین چهره‌های سیاسی را در آمریکا وادار به پذیرفتن شکست کرد. برای نمونه «زبیگنیف برژینسکی» مشاور امنیت ملی در دولت جیمی کارتر احساس ناامیدی ملی در آمریکا را از پیامدهای مهم شکست این کشور در طبس دانست و گفت: «ماجرای مفتضح ایران، یکی از سه عامل مهم شکست کارتر بود و این ماجرا، احساس ناامیدی ملی را برانگیخت».

«ویلیام سولیوان» سفیر سابق آمریکا در تهران نیز از این واقعه با عنوان دوران تحقیر ملی آمریکا یاد کرد و گفت: «روش سست و بی‌قید حکومت کارتر و اقدامات نامعقول او، به گروگان‌گیری اعضای سفارت آمریکا انجامید و دوران تحقیر ملی که در تاریخ آمریکا نظیر آن دیده نشده است، آغاز شد».

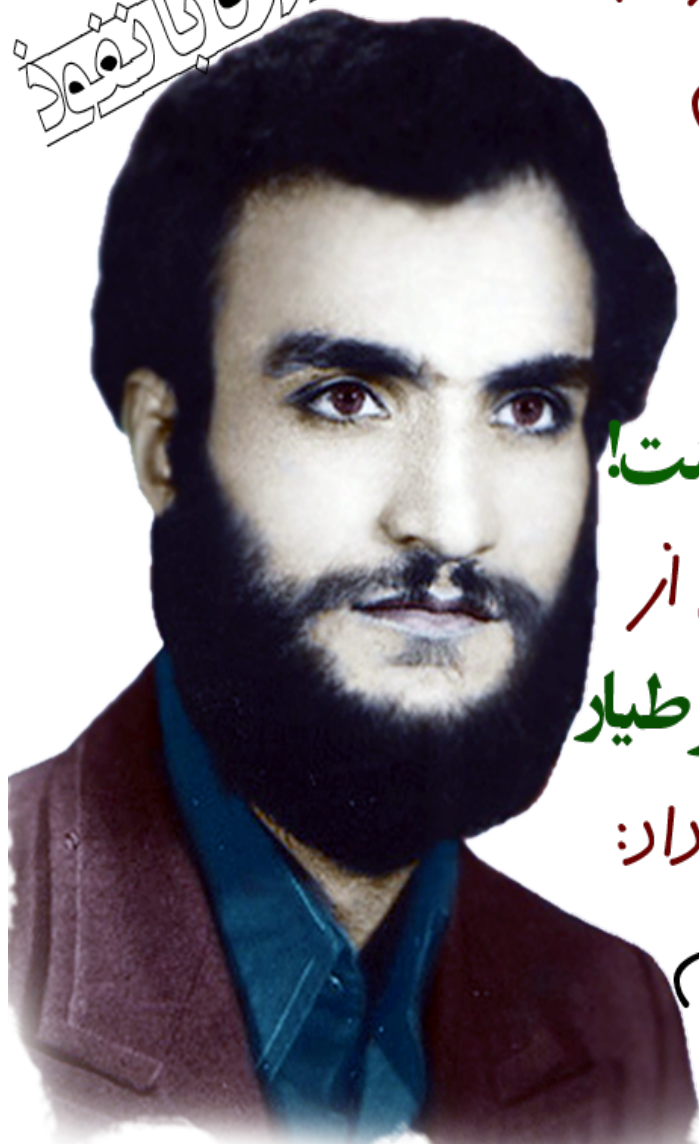
«همیلتون جردن» معاون رییس جمهوری وقت آمریکا در کتاب خود به نام «بحران» در این زمینه نوشت: تصمیم به انجام یک عملیات نجات قدرتمندانه در قلب ایران زمانی از سوی «جیمی کارتر» اتخاذ شد که همه تحریم‌های اقتصادی و فشارهای سیاسی تا آن زمان بی‌نتیجه مانده بود.

واقعه طبس به باور صاحب‌نظران و شخصیت‌های مختلف دارای ابعاد گوناگون است که به عنوان یک واقعه تاریخی ماندگار نزد جهانیان باید از ابعاد مختلف به‌ویژه جنبه معنوی آن بررسی شود...

با هر حرکت دست آیت الله خمینی یک هلیکوپتر ساقط میشد

شکست آمریکاییان در طبس توسط نیروهای غیبی الهی به گونه ای واضح و آشکار بود که حتی هارولد براون- وزیر دفاع آمریکا- وقتی در برابر این سؤال که چگونه این فاجعه بزرگ به وقوع پیوست او در حالی که به شدت متحیر بود چنین پاسخ می دهد: «آیت الله خمینی در بالکن محل سکونت خود حضور یافت و با هر حرکت دست او یک هواپیما به زمین افتاد.» این عبارت اشاره به همان نقش امداد غیبی الهی دارد که وزیر دفاع آمریکا این گونه بیان می دارد.





وقتی قرار شد که به منطقه طبرستان برویم

محمد گفت: اول نمازمان را بخوانیم

من نماز را خواندم، ولی محمد

هنوز در گوشه حیاط بیاه مشغول

نماز بود اینبار نمازش حال دیگری داشت!

بعد از آنکه نمازش تمام شد، یکی از

برادرها به شوخی گفت: نماز جعفر طیار

می خواندی؟ او با خوشحالی پاسخ داد:

به جنگ آمریکا می رویم. شاید هم

نماز آخرمان باشد!!!

بین راه مثل همیشه شروع کرد به قرآن و حدیث خواندن

و تفسیر و توضیح آن. سوره اصحاب فیل را برایمان

تشریح کرد و گفت: آمریکا قدرت پیروزی بر ما ندارد...!!

در همان میدانی که متجاوزان و دزدان آمریکایی در زیر تلی از

خاکستر مدفون می شوند، برادر شهید عزیزما، محمد منتظر قائم **خونش**

ریخته می شود و نمودی از شجاعت می شود. امام خامنه ای (مدظله العالی)

شش مأمور خدا

روابط ایران و آمریکا وارد مرحله جدیدی شد. وزارت خارجه آمریکا، با انتشار بیانیه‌ای بر ضد اقدام دانش موضع‌گیری کرد و فعالیت‌های دیپلماتیک بر ضد ایران در سطح بین‌المللی آغاز شد. شورای سازمان ملل، جلسه فوق‌العاده‌ای تشکیل داد. تحریم‌های اقتصادی آمریکا بر ضد ایران به مرحله اجرا و هم‌گام با آمریکا، پانزده کشور عضو ناتو به همراه ژاپن، واردات نفت خود را از ایران کاهش دادند. با اسناد سفارت آمریکا، توطئه‌های این کشور بر ضد ملت ایران پس از پیروزی انقلاب به اثبات



۴

در پی ناکامی دولت ایالات متحده آمریکا در اعمال فشار سیاسی و اقتصادی برای آزادی اعضای سفارت سابق آمریکا در تهران که در ماجرای اشغال لانه جاسوسی این کشور بازداشت شده بودند، "جیمی کارتر" رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا دستور انجام عملیات آزادسازی جاسوسان دستگیر شده خود را صادر کرد...



۵

دولت آمریکا برای مقابله با انقلاب اسلامی و نفوذ دوباره در ایران، کماندوهای خود را به ایران فرستاد تا با آزادسازی گروگان‌ها و بمباران نقاط حساس ایران از جمله جماران و ازبین بردن رهبران انقلاب، حکومت اسلامی را نابود کند. در واقعه عجیب و پیش‌بینی نشده‌ای کماندوها در صحرای طیس اسیر طوفان شن شدند و این عملیات با شکست مواجه شد...



«چه کسی این هلیکوپترهای آقای کارتر را که می‌خواستند به ایران بیایند ساقط کرد؟ ما ساقط کردیم؟ شن‌ها ساقط کردند؛ شن‌ها مأمور خدا بودند.»

۶



بودند... نها

جویان
امنیت
درآمد
انتشار
رسید.



شما می‌بینید که الان مرکز فساد آمریکا را جوان‌ها گرفته‌اند، و آمریکایی‌هایی هم که در آنجا بوده گرفتند، و آن لانه فساد را به دست آوردند و آمریکا هم هیچ غلطی نمی‌تواند بکند...



۲

۳



ساعت ۱۰ و ۳۰ دقیقه صبح ۱۳ آبان ۱۳۵۸ گروهی (حدود ۴۰۰ نفر) از دانشجویان که در خیابان آیت الله طالقانی در حال شعاردادن بودند هنگامی که جلوی در اصلی سفارت آمریکا رسیدند، پس از گشودن زنجیرهای در به داخل سفارت رفتند. با این که تفنگداران آمریکایی اقدام به شلیک گازاشک آور کردند ولی دانشجویان پیرو خط امام (ره) سفارتخانه آمریکا را تصرف کردند.



۱





امام خمینی (ره) پس از این واقعه فرمودند: «نباید بیدار شوند انهایی که به معنویات توجه ندارند و به این غیب ایمان نیاوردند، (چه کسی) این هلیکوپترهای آقای کارتر را که می‌خواستند به ایران بیایند، ساقط کرد؟ ما ساقط کردیم؟ شن‌ها ساقط کردند، شن‌ها مامور خدا بودند، باد مامور خداست».

ایشان گفتند: «تجربه کنند باز لیکن ما نباید مغرور شویم، من به ملت ایران عرض می‌کنم مغرور نشوید، تمام قدرت قدرت خداست و باید به او اتکال کنید».

شهید «محمد منتظر قائم» نخستین فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان یزد روز پنجم اردیبهشت سال ۱۳۵۹ وقتی از فرود چند بالگرد آمریکایی در کویر طبس مطلع می‌شود، بلافاصله در محل حادثه حضور پیدا می‌کند تا موضوع را از نزدیک بررسی کند. همزمان با حضور محمد منتظر قائم و همراهانش در صحرای طبس این مکان مورد حمله هوایی قرار گرفت و بعدها مشخص شد که بالگردها حاوی اسناد مهمی بوده‌اند. بیابان طبس، بهترین راوی معجزه‌های است که دل تاریخ را به لرزه درآورد. تفسیر آیه «وَمَكْرُواْ بِاللّٰهِ وَاللّٰهُ خَيْرٌ الْمَاكِرِيْنَ» را باید از کویر تفتیده طبس پرسید. بیابان خشک طبس، تبلور کمینگاه الهی شد برای گرگهای در کمین نشستهای که راوی سیاه مرگ بودند. طبس برای مردم ایران فراتر از نام بیابانی در دوردستهای کویر است. طبس یک خاطره است؛ خاطره‌های از محافظت الهی از سرزمین و مردمی که نمیتوانند زور و زورگویی را تحمل کنند. شاید از همین روست که خاطره پنجم اردیبهشت سال ۱۳۵۹، برای مردم ایران فراموش نشدنی و به یاد ماندنی است؛ روزی که یکی از پیچیده‌ترین عملیاتهای نظامی امریکا با شکست روبه‌رو شد.

طبس؛ واقعه‌ای عبرت‌انگیز

عبرت گرفتن از تاریخ که در قرآن به آن سفارش شده، ضروری است. تاریخ، عرصه پیروزی حق بر باطل است و قرآن کریم، هدف از بیان سرگذشت پیشینیان را این میدانده که در مورد نتایج آنها اندیشه شود. از اینرو، رویداد طبس میتواند عظمت الهی و امدادهای غیبی را برای مردم آشکار کند. ماجرای طبس، یکی از رسواترین توطئه‌های امریکا بر ضد انقلاب اسلامی است. بدون شک، ماجرای که در طبس روی داد، یکی از معجزه‌های بزرگ قرن بیستم به شمار می‌آید؛ زیرا شیطان بزرگ با تمامی توان و بهره‌گیری از دقیقترین و پیچیده‌ترین امکانات نظامی و با تدارک همه‌جانبه و هماهنگی همه عوامل داخلی و خارجی به ایران آمده بود.

مصدیقی برای سوره فیل

آنچه در طبس گذشت، مصداقی دیگر برای سوره فیل بود و پنجم اردیبهشت سال ۱۳۵۹، یوم الفیل دیگری و کارتر، مظهر استکبار جهانی و ابره‌های دیگر. آنچه در این ماجرا گذشت، رویدادی ساده، زودگذر و فراموششونده نبود، بلکه نمادی ماندگار برای همیشه تاریخ است. راستی اگر خداوند به انقلاب اسلامی، رهبر و مردم ایران عنایت ویژه‌ای نداشت، این تهاجم گسترده که از ماهها قبل تدارک دیده شده و به میزان قابل توجهی برای آن نیرو و دقت صرف شده بود، به این سادگی و با توفانی از شن خنثی نمیشد. در این صورت، چه کسی توانایی آن را داشت که از اجرای این نقشه شوم و گسترده جلوگیری کند؟... منبع: گروه سیاسی جهان نیوز



بشین مباررا فرا مویش نگنید

DO NOT FORGET THE SANDS

(۶ اردیبهشت ۱۳۵۹ ش)

شهادت برادر پاسدار «محمد منتظر قائم»
در صحرای طیس به علت بمباران هواپیما
و بالگردهای باقی مانده امریکایی با
هماهنگی بنی صدر جهت جلوگیری از
افشای اطلاعات و اسناد برجای مانده

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در یزد بود. به
محل حادثه رفته بود تا اسناد باقی مانده را جمع آوری
کند، اما خیانت کاران ...

معجزه در عملیات ثامن الائمه، آزادسازی محاصره آبادان

قبل از آغاز عملیات ثامن الائمه (ع) پیش‌بینی شده بود نفت سیاهی که به سمت رود کارون هدایت شده و به ضخامت ۱ تا ۲ سانتیمتر روی آب را پوشانده بود، ساعت ۵ صبح (۴ ساعت پس از آغاز عملیات) آتش زده شود، اما ساعت ۲ صبح، یعنی ۳ ساعت زودتر از موعد مقرر، بر اثر اصابت گلوله توپ (دشمن)، نفت‌های روی رودخانه کارون مشتعل شده و دود سیاه بسیار غلیظی، به‌ویژه منطقه شمالی عملیات را پوشاند.

این امر موجب رکود در انتقال تدارکات و نیرو و بسته شدن جاده محمدیه - دارخوین به مدت یک ساعت شد و در نتیجه پشتیبانی و تخلیه مجروحان و شهیدان دچار وقفه شد.

با حرکت دود به سمت جنوب، مرکز فرماندهی و هدایت عملیات تیپ ۳ لشکر ۷۷ ارتش را دود فراگرفت، طوری که فرمانده تیپ ناچار به نقل مکان به مقر فرمانده محور سپاه (حسن باقری) و استفاده از بی‌سیم‌های آنان شد.

این وضعیت در عین حال محدودیت فراوانی در دیدبانی عراق برای هدایت آتش توپخانه روی مواضع نیروهای ایرانی در شرق کارون ایجاد کرد.

حسن باقری فرمانده محور دارخوین، در جلسه جمع‌بندی عملیات در خصوص این واقعه گفت «دود به سمت جنوب حرکت کرد و به پاسگاه فرماندهی تیپ ۳ رسید. پاسگاه فرماندهی تیپ ۳ تعطیل شد و به پاسگاه فرماندهی سپاه آمدند.

ماه‌های دو تا از بی‌سیم‌های خود را در اختیار آن‌ها گذاشتیم تا گردان‌های خود را هدایت کنند، ولی کنترل جزء به جزء عملیات در دست برادرانی بود که کاملاً نسبت به طرح توجیه شده بودند و در داخل عمل می‌کردند و اخلال در فرماندهی تیپ ۳ باعث ضربه و اخلال در عملیات نشد، ولی چون تمام بی‌سیم‌های جزء به جزء انتقال مهمات □ تدارکات توسط سپاه اداره می‌شد، اگر این دود به فرماندهی سپاه می‌رسید؛ قطعاً در کنترل عملیات مؤثر بود.

تا ۱۰۰ متری پاسگاه ما را دود فراگرفته بود و حتی جنگل را پوشانده و قسمتی از آن را آتش زده بود. درست ۱۰۰ متر مانده که به پاسگاه ما برسد، باد شدیدی وزیدن گرفت که تا به حال در منطقه ندیده بودیم. فیرهایی را که ما برای پاسگاه زده بودیم، باد بلند کرد و دود به اندازه ۱۰۰ متر از سطح زمین بلند شد و از ۱۰۰ متر مانده به پاسگاه تا ۱۰۰ متر بعد از پاسگاه، به صورت طاق ماندی قرار گرفت و باد خوابید و دود به مسیر خود ادامه داد.» (ایزدی، یدالله، روزشمار جنگ ایران و عراق: شکستن محاصره آبادان (جلد ۱۵)، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ اول، ۱۳۹۶، صفحات ۱۰۶۸، ۱۰۶۹)

سردار سرلشکر پاسدار یحیی (رحیم) صفوی، فرمانده اسبق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در خصوص وقوع این پدیده در جریان عملیات ثامن الائمه می‌گوید: «تمام منطقه را دود غلیظ فراگرفت و جوری شد که دود بالای سر پاسگاه حسین خرازی رفت و نیروها نتوانستند توی سنگرهایشان بمانند و به سنگر حسن باقری رفتند. اگر به این سمت می‌آمد، آن‌ها نمی‌توانستند عملیات کنند. لذا حسین خرازی و بچه‌هایش در سنگر روستای محمدیه، دست به دعا برداشتند و قرآن خواندند و گریه و زاری کردند. آن طوفان این دود غلیظ را که مثل ابر سیاه بود، برداشت و از بالای سر منطقه برد.

شهید حسن باقری دست آن فرمانده تیپ ارتش را گرفت و گفت ببین! نگوئید ما خرافاتی هستیم. ببین این دودها را چطور امداد غیبی برد.

من هم می‌گویم. واقعاً یک امداد الهی بود، واقعاً خاص بود.» (اردستانی، حسین، تاریخ شفاهی دفاع مقدس: از سنج تا خرمشهر: خاطرات سید یحیی صفوی، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ دوم ۱۳۹۹، صفحه ۳۱۳)

معجزه قرن؟!

وقتی که عملیات‌های دوران دفاع مقدس را بررسی می‌کنیم، متوجه نقش اساسی هوانیروز در تمامی این عملیات‌ها می‌شویم. هوانیروز پیش از دفاع مقدس در قائله‌های گنبد، کردستان و خوزستان و در دوران دفاع مقدس در عملیات‌های مهمی همچون والفجر ۸، مرصاد و آزادسازی پناه نقشی تعیین‌کننده و حساس داشت و تمام این ماموریت‌ها را با تیم‌های آتش و ترابری خود انجام می‌داد.

عملیات آزادسازی پناه یکی از مهم‌ترین عملیات‌های این نیرو در دوران ابتدای انقلاب و پیش از آغاز دفاع مقدس بود. در این عملیات شهید سرلشکر خلبان احمد کشوری برای اولین بار پس از انقلاب، پرواز در شب را انجام داد. در اوایل دفاع مقدس کشورمان هنوز مشغول حوادث مربوط به پیروزی انقلاب بود و نیروهای مسلح هنوز سازماندهی نشده بودند و مردم هم با جنگ آشنایی نداشتند. هنگامی که نیروهای ارتش بعث عراق در سال ۵۹ با ۲۰ لشکر زرهی، هوانیروز و نیروی هوایی از غرب و جنوب غرب تهاجم به ایران را آغاز کردند، هوانیروز به عنوان یک نیروی تخصصی و تجهیزات محور با تشکیل تیم‌های «بکاو و بُکش» از سوی شهیدان کشوری، شیروودی، سهیلیان، شمشادیان و بسیاری از شهدای این نیرو در همان روزهای اولیه توانستند سد محکمی را در مقابل یگان‌های زرهی دشمن ایجاد کرده و کمر آن‌ها را بشکنند. اهمیت عملکرد هوانیروز آنجایی بسیار احساس می‌شود که همواره در طول دفاع مقدس یک ضلع این عملیات‌ها بوده است. هوانیروز در عملیات‌های بیت المقدس با ۱۰۰ فروند بالگرد و در عملیات والفجر ۸، با ۸۰ فروند شرکت داشت.

عملیات والفجر ۸ عملیاتی بسیار عظیم بود که سه قرارگاه تاکتیکی و محوری در آن شرکت کردند. هوانیروز در این عملیات توانست با جابجایی دوهزار نفر نیرو و چهار هزار ساعت پرواز رکوردی بی سابقه بر جای گذارد.

هوانیروز در عملیات والفجر هشت موفق به سرنگونی یک فروند هواپیمای دشمن با آتش بالگرد شکاری کبری شد که مقام معظم رهبری از این واقعه به عنوان معجزه قرن یاد کردند.

در والفجر ۸ صدام به سپاه سوم و چهارم خود دستور داده بود تا مانع از پیشروی رزمندگان ایرانی به داخل خاک عراق شوند، اما فرماندهان عراقی به او می‌گویند؛ ما می‌خواهیم این کار را انجام دهیم، اما هوانیروز مانع از این کار می‌شود. همچنین این نیرو در عملیات مرصاد هم نقش مهمی داشت و این عملیات با نام این نیرو عجین شده است. هوانیروز در این عملیات در تنگه چهار زیر کمر منافقین را شکست و بلایی بر سر آنان آورد که از سال ۶۷ تا امروز آن را فراموش نکرده‌اند. به طور کلی هوانیروز در طول دوران هشت ساله دفاع مقدس، بالغ بر ۵۰۰ هزار ساعت پرواز انجام داده که در نوع خود بی‌سابقه است. طی این دوران ۲۷۶ نفر از بهترین خلبانان این نیرو به شهادت رسیده و تعدادی زیادی از خلبانان جانباز و آزاده هستند. این نیرو در دو برهه زمانی کشور را نجات داد. نخستین بار در عملیات مرصاد بود که منافقین را نابود کرد و دومین مرحله آن در منطقه عملیاتی جنوب غرب بود. هنگامی که تانک‌های عراقی تا ۵ کیلومتری صنایع فولاد اهواز پیشروی کرده بودند شهید وطن پور با تیم‌های خود به آن منطقه اعزام شده و تانک‌های مهاجم را زمین گیر می‌کنند. در واقع صدام طرح‌های جنگی خود به همه نیروهای ایرانی به جز هوانیروز فکر کرده بود...

سرویس ایثار و مقاومت جوان آنلاین: امیر یوسف قربانی استاد خلبان بالگرد شکاری کبری





دفاع مقدس

معجزه دفاع مقدس ثابت کرد که

پیروزی به دست خداست به زیادی عده و عُدّه نیست،

به زیادی خدم و حشم نیست، به قوت نقشه و تدبیر نیست،

به تسلیحات مدرن نیست؛

همه این‌ها وسیله‌اند و لازم، اما نقش تعیین کننده

به دست خدا و به ارتباط با خالق هستی محقق می‌شود.